

گلچین شوی معنوی  
مولانا جلال الدین محمد بلخی  
دقتر دوم



# فهرست مطالب

۱	..... سرآغاز
۴	..... هلال ماه
۶	..... مارذو
۷	..... عیسی وزنده کردن مردگان
۸	..... صوفی و خادم
۱۳	..... بازو پیرزن
۱۵	..... کودک حلوا فروش
۲۰	..... شیرد تاریکی
۲۱	..... فروختن بهیمه مسافر
۲۴	..... مجلس و قاضی
۲۹	..... اگر گفتن
۳۱	..... کشتن نفس
۳۳	..... دو غلام پادشاه
۳۷	..... حشم و غلام خاص
۳۸	..... بازو بخدان
۴۰	..... تشنه بر دیوار
۴۱	..... مرد خارب نشان

۴۴	..... امتحان کردن لقمان
۴۹	..... قاری و فلسفی
۵۲	..... موسی و شبان
۵۶	..... مار و مرد خخته
۵۸	..... وفای خرس
۵۹	..... دو کوری
۶۱	..... موسی و کوساله پرست
۶۲	..... جالینوس و دیوانه
۶۲	..... زراغ و لک لک
۶۵	..... پیامبر و صحابی بیمار
۶۵	..... عیادت موسی
۶۶	..... باغبان و صوفی و فقیه و علوی
۶۸	..... طواف بایزید
۶۸	..... خانه نو میرد
۷۱	..... عاقل مجنون نما
۷۲	..... مست و محتسب
۸۰	..... ابلیس و معاویه
۸۳	..... نکات قاضی
۸۵	..... حسرت برفوت نماز
۸۷	..... دزد و صاحبخانه
۸۹	..... مسجد ضرار
۹۱	..... شکر کم شده
۹۲	..... مترود شدن در مذہب ها

۹۳	..... طاهر شدن خیر و شر
۹۸	..... چارهندو
۹۹	..... قصد کردن غزان
۱۰۰	..... پیر مرد و طیب
۱۰۱	..... کودک و جوحی
۱۰۳	..... سوار و سیر انداز
۱۰۴	..... اعرابی و فیلسوف
۱۰۶	..... ابراهیم ادهم
۱۰۷	..... منور شدن عارف
۱۰۹	..... شیخ و بیگانه
۱۱۲	..... شعیب و مرد گناه کار
۱۱۶	..... نماز پیامبر
۱۱۷	..... موش و شتر
۱۲۰	..... درویش در کشتی
۱۲۲	..... اعتدال صوفی
۱۲۵	..... دعوی صدق
۱۲۷	..... سجده یحیی بر میح
۱۳۰	..... درخت جاودانگی
۱۳۳	..... نزارع انگور
۱۳۵	..... انصار و رسول
۱۳۸	..... بط بچگان و مرغ
۱۴۰	..... حاجیان و زاهد

## سرآغاز

مدتی این شوی تاخیر شد	مهلّتی بایست تاخون شیر شد
تا نژاید بخت تو فرزند نو	خون نکرد شیر شیرین خوش شنو
بلبلی زینجا برفت و باز گشت	بهر صید این معانی باز گشت
چشم بند آن جهان حلق و دمان	این دمان بر بند تا بنی عیان
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر بخت طوق نفس
کرد در آن آدم بگردی مشورت	در پشیمانی نکفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد	عقل جز وی عاقل و بی کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی	زیر سایه یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود	چون چنان کردی خدایار تو بود
آنکه در خلوت نظر برد و خست	آخر آن را هم زیار آموختست
خلوت از اغیار باید نه زیار	پوستین بهردی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تو ست ای مرد شکار	از خس و خاشاک او را پاک دار
چون که مؤمن آینه مؤمن بود	روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینست جان را در حزن	درخ آینه ای جان دم مزن

دَم فرو خوردن باید هر دم	تا نشود روی خود را در دم
از هوای خوش ز سر تا پا سگفت	آن درختی کوشود بایار جفت
در کشید او رو و سر زیر کاف	در خزان چون دید او یار خلاف
چونکه او آمد طریقم خفتست	گفت یار بد بلا آشفستست
وای بیداری که با نادان نشست	خواب بیداریست چون باد نشست
مشرق او غیر جان و عقل نیست	آفتاب معرفت را نقل نیست
روز و شب کردار او روشن گریست	خاصه خورشید کالی کان سر یست
ای خزان را تو مزاحم شرم دار	راه حس راه خزانست ای سوار
آن چو زر سرخ و این هما چو مس	پنج حسی هست جز این پنج حس
روح را با تازی و ترکی چه کار	روح با علمست و با عقلست یار
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر	پرده های دیده را داروی صبر
نقشها مینی برون از آب و خاک	آینه دل چون شود صافی و پاک
فرش دولت را و هم فرش را	هم بسینی نقش و هم نقاش را
کی جوان نوگزیند سپیر زال	او جمیلت و محب للجمال
طیبات و طمیین بروی بخوان	خوب خوبی را کند جذب این بدان
گرم گرمی را کشید و سرد سرد	در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
نور یان مر نور یان را طالب اند	نار یان مر نار یان را جاذب اند
دانک چشم دل بستی برگشا	چشم باز را تاسه کیر و مر تورا

کی بنیم روی خود را ای عجب	تا چه رنگم، پھر روزم یا چو شب
آینه جان نیست الا روی یار	روی آن یاری که باشد زان دیار
زین طلب بنده به کوی تو رسید	در دمریم راه خرابان کشید
آینه کلی تو را دیدم ابد	دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم	در دو چشمش راه روشن یافتم
در دو چشم غیر من تو نقش خود	گر بینی آن خیالی دان ورد
چشمشان خانه خیالست و عدم	نیستار هست میند لا جرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال	خانه، هستیست نه خانه خیال
تا کی موباشد از تو پیش چشم	در خیالت کوهری باشد چویشم
یشم را آنکه شناسی از کمر	کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشوای کوهر شناس	تا بدانی تو عیان را از قیاس



## هلال ماه

ماه روزه گشت در عهد عمر	بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال	آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه رانید	گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من مینا ترم افلاک را	چون نمی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بال	آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او ترک کرد ابرو مه ندید	گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان	سوی تو افکند تیری از کمان
چون یکی مو کشید او را راه زد	تابه دعوی لاف دید ماه زد
موی کز چون پرده گردون بود	چون همه اجزات کز شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان	سرکش ای راست روز آن آستان
هر که بانارستان هم سنگ شد	در کمی افتاد و عطلش دنگ شد
بر سر اغیار چون شمشیر باش	هین مکن روباها بازی شیر باش
آتش اندر زن به کرگان چون سپند	زانکه آن کرگان عدو یوسفند
جان بابا کویدت ابلیس هین	تابه دم بغیر بدت دیو لعین
این چنین تبلیس بابا بات کرد	آدمی را این سیر خ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب	تو بسین بازی به چشم نیم خواب
زانکه فرزین بند داند بسی	که بگیرد در گلویت چون خسی

در کلو ماند خس او سالها      چیست آن خس مهر جاه و مالها  
مال خس باشد چه هست ای بی ثبات      در گلویت مانع آب حیات  
گهر برد مالت عدوی پر فنی      ره زنی را برده باشد ره زنی

## مار دزد

دزدکی از مارگیری مار برد	ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
وارسید آن مارگیر از زخم مار	مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش	گفت از جان مار من پرداختش
در دعای خواستی جانم ازو	کش بیایم مار بستایم ازو
سگر حق را کان دعامر دود شد	من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و حلاک	وز کرم می نشود نیردان پاک

## عسی وزنده کردن مردگان

کشت با عسی یکی ابله رفیق	استخوانها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی	که بدان مرده تو زنده می کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم	استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست	لایق انفس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک تر	وز فرشته در روش دراک تر
عمر بایست تا دم پاک شد	تا این مخزن افلاک شد
خود گرفتنی این عصا در دست راست	دست را در استان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان	هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عسی یا رب این اسرار چیست	میل این ابله دین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را	چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را را که دست او	مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادا بر کرد ادا بر جوست	خار روئیده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کار در جهان	مان و مان او را بخود گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود	ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی	بر خلاف کیمیای متقی

صوفی می‌گشت در دور افت	تا شبی در خالق‌های شد قفق
یک بهیمه داشت در آخر بست	اوبه صدر صفه بایاران نشست
پس مراقب گشت بایاران خویش	دقتری باشد حضور یاریش
دقتر صوفی سواد حرف نیست	جز دل اسید، بچون برف نیست
زاد و انشمنده آثار قلم	زاد صوفی چیست آثار قدم
بچو صیادی سوی انکار شد	کام آهودید و بر آثار شد
چندگاهش کام آهود خورست	بعد از آن خود ناف آهور، بهرست
آن دلی کو مطلع متباهاست	بهر عارف فحمت ابوابهاست
آنچه تو در آینه بنی عیان	پیراندر خشت میندیش از آن
پیرایشانند کین عالم نبود	جان ایشان بود در دیای جود
مشورت می‌رفت در ایجاد خلق	جانشان در بحر قدرت تابه خلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند	بر ملایک خفیه خنک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد	پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند	پیشتر از دانه مانان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکر ت بند	بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
فکرت از ماضی و مستقبل بود	چون ازین دورست مثل حل شود
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود

یک زمان بگذار ای بهره ملال	تا بگویم وصف خالی زان حال
در بیان ناید حال حال او	هر دو عالم چیست عکس حال او
چونکه من از خال خوش دم زخم	نطق می خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم	تا افزون از خویش باری می کشم
لازم آمد باز رفتن زین مقال	سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت پندار ای عزیز	همچو طفلان تاکی از جوز و مویز
جسم با جوز و مویز ست ای پسر	کر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
و رتواند رنکد ری اکرام حق	بگذراند مر ترا از نه طبق
بشو اکنون صورت افسانه را	لیک بین از که جدا کن دانه را
حلقه آن صوفیان مستفید	چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان	از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو	راست کن بهر بهیمه گاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتست	از قدیم این کارها کار نیست
گفت تر کن آن جوش را از نخست	کان خر پیرست و دندانهاش ست
گفت لاحول این چه می گویی مها	از من آموزند این ترمیها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش	داروی شبل ببه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار	جنس تو ممانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما	هست ممان جان ما و خویش ما

گفت لاحول از توم بگرفت شرم	گفت آبش ده و لیکن شیر کرم
گفت لاحول این سخن کوتاه کن	گفت اندر جو تو کمتر گاه کن
ور بود تر زیر روی خاک خشک	گفت جایش را بر لب از سنگ و پشک
بار سول اهل کمتر کو سخن	گفت لاحول ای پدر لاحول کن
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار	گفت بستان شانه پشت خربجار
گفت رفتم گاه و جو آرم نخست	خادم این گفت و میان را بست چست
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد	رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
خواه می دید با چشم فراز	صوفی از ره مانده بود و شد دراز
پاره ها از پشت و رانش می ربود	کان خرش در چنگ کرگی مانده بود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست	گفت لاحول این چه مالتیو یاست
که به چاهی می افتاد و که بگو	باز می دید آن خرش در راه رو
فاتحه می خواند او و القاره	کوزه کون می دید ناخوش واقعه
رفته اند و جمله در بسته اند	گفت چاره چیست یاران بسته اند
نه که با گشت هم نان و نمک	باز می گفت ای عجب آن خادمک
او چرا با من کند بر عکس کین	من نکردم با وی الا لطف و لین
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود	باز می گفت آدم با لطف و جود
کو همی خواهد مر و مرا مرگ و درد	آدمی مرا رو کرد و مرا چه کرد
بر برادر این چنین ظنم چراست	باز می گفت این گمان بد خطاست

آن خر مسکین میان خاک و سنگ	کژشده پالان دیده پالمنگ
روز شد خادم باید بامداد	زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر فروشانه دوسه ز خمش بزود	کرد باخر آنچه زان سگ می سزود
چونکه صوفی بر نشست و شد روان	رود افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می داشتند	جمله رنجورش همی پنداشتند
باز می گفتند ای شیخ این ز چیست	دی نمی گفتی که سگر این خر قویست
گفت آن خر کوبه شب لاحول خورد	بزبدین شیوه نداندر راه کرد
آدمی خوارند اغلب مردمان	از سلام علیکشان کم جوامان
خانه دیوست دلمای همه	کم پذیر از دیو مردم دهمه
از دم دیو آنکه اولاحول خورد	همچو آن خرد سرآید در نبرد
عشوه های یارب بنوش بین	دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین	آدام ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید تو را ای جان و دوست	تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد	وای او کز دشمنان افیون چشد
همچو شیر صید خود را خویش کن	ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان	بی کسی بهتر از عشوه ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن	کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن حاکمی تو	کز برای اوست غمنامی تو



تا تو تن را چرب و شیرین می دهی	جوهر خود را نیننی فرهی
مشک را بر تن مزین بر دل بال	مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می نهد	روح را در قعر گلخن می نهد
بر زبان نام حق و در جان او	کند باز فکر بی ایمان او
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار	جزو سوی کل خود کسیر و قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود	کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه ای	باقی تو استخوان و ریشه ای
کرگست اندیشه تو گلشنی	ور بود خاری تو بهیمة گلشنی
طلبداد پیش عطاران بسین	جنس را با جنس خود کرده قرین
طلبداد بگست و جانها را بختند	نیک و بد در هر کس آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق	تا کنیز این دانه را بر طبق
پیش ازیشان ماهیة یکسان بدیم	کس ندانستی که ما نیک و بدیم
زان سبب فرمود نردان والضحی	والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست	هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست	خود فاجه لایق گفت خداست
از حلیلی لا احب الا فلین	پس فاجون خواست رب العالمین
هر عبارت خود نشان حالتیست	حال چون دست و عبارت آلتیست
بود انا الحق در لب منصور نور	بود انا الله در لب فرعون زور

کونذاند نقص بر آلت نهد	سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست	جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین	متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکهسان شوند	دو سه گویان هم یکی گویان شوند
پس کلام پاک در دلهای کور	می نباید می رود تا اصل نور
وان فنون دیو در دلهای کثر	می رود چون کنش کثر در پای کثر
گر چه حکمت را به تکرار آوری	چون تو نا احمی شود از تو ببری
ور چه بنویسی نشانش می کنی	ور چه می لانی بیانش می کنی
اوز تو رود در کشدای پرستیز	بند ما را بکسلد وز تو گریز
ور سخانی و بید سوز تو	علم باشد مرغ دست آموز تو
اون باید پیش هر نا اوستا	همچو طاووسی به خانه روستا

\*\*\*

### بازو پیرزن

نه چنان بازیست کوازشه گریخت	سوی آن کمپیر کومی آرد یخت
تا که تما جی نزد اولاد را	دید آن باز خوش خوش زاد را
پاکیش بست و پرش کوتاه کرد	ناخنش ببرد و قوتش گاه کرد
گفت نا اعلان نکرد دنت به ساز	پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمار ت کند	سوی مادر آ که بیمار ت کند

مهر جابل را چنین دان ای رفیق	کثر رود جابل همیشه در طریق
روز شده در جست و جو بگناه شد	سوی آن کمپسرو آن خرگاه شد
دید ناله باز را در دود و کرد	شبه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست	که نباشی در وفای مادرست
این سزای آنکه از شاه خیر	خیره بگریزد به خانه کنده پیر
باز می مالید بر بردست شاه	بی زبان می گفت من کردم گناه
پس کجا زار و کجا ناله لئیم	کر تو نپذیری به جز نیک ای کریم
لطف شه جان را بخایت جو کند	ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکبای ما	زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی	تو لوای جرم از آن افراشتی
چون تو را ذکر و دعا دستور شد	زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا	ای بسا کوزین گمان افتد جدا
گر چه با توشه نشیند بر زمین	خوشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می شوم	توبه کردم نو مسلمان می شوم
آنکه تو مستش کنی و شیر گیر	کز مستی کثر رود عذرش پذیر
گر چه ناخن رفت چون باشی مرا	بر کنم من پرچم خورشید را
ورچه پریم رفت چون بوازیم	چرخ بازی کم کند در بازیم
گر که مگر بخیم که را بر کنم	کردی کلکی علمها بشکنم

هر رسولی یک تنه کان در دست	بر همه آفاق تنهابر دست
چند بت بشکست احمد در جهان	تا که یارب گوی گشتند امتان
گر بودی کوشش احمد تو هم	می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم	تا بدانی حق او برابر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو	کز بت باطن هست بر ماند او
مر سرت را چون رمانید از بتان	هم بدان قوت تو دل را و ارمان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی	کز پدر میراث معشش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال	رستی جان کند و جان یافت زال
چون بگریانم بخوشد رحمتم	آن خروشنده بنوشد نعمتم
رحمتم موقوف آن خوش گریه هست	چون گریست از بحر رحمت موج خاست

\*\*\*

### کودک حلوا فروش

بود شیخی دایما او و امدار	از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از همان	خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خاتعایی ساخته	جان و مال و خانه در باخته
گفت پیغمبر که در بازارها	دو فرشته می کنند ایدر دعا
کاسی خدا تو منفقان راده خلف	ای خدا تو ممسکان راده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد	حلق خود قربانی حلاق کرد

حلق پیش آورد اسماعیل وار	کار بر حلقش نیارد کرد کار
شیخ و امی سالها این کار کرد	می سد می داد، همچون پای مرد
تخمهای کاشت تا روز اجل	تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید	در وجود خود نشان مرگ دید
وام داران کرد او بنشته جمع	شیخ بر خود خوش گذران، همچو شمع
وام داران کشته نومید و ترش	در دلهایار شد باد و شش
شیخ گفت این بدگمان را نگر	نیست حق را چار صد دینار زر
کودکی حلواز بیرون بانگ زد	لاف حلوا بر امید و انگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر	که برو آن جمله حلوا را بنجر
تا غریبان چونکه آن حلوا خورند	یک زمانی تلخ در من ننگند
در زمان خادم برون آمد به در	تا خرد او جمله حلوا را به زر
گفت او را کو ترو حلوا به چند	گفت کودک نیم دینار و اذند
گفت نه از صوفیان افزون مجو	نیم دینار و دهم دیگر مگو
او طبق بنهادند پیش شیخ	تو بین اسرار سرانندیش شیخ
کرد اشارت با غریبان کین نوال	نک تبرک خوش خرید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک سد	گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفت از کجا آرم دم	وام دارم می روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین	نال و گریه بر آورد و خنین

کای مرا بگسته بودی هر دو پای	می گریست از غبن کودک های های
بر در این خانه نکذ شستی	کاشکی من کرد گلخن کشتی
تو یقین دان که مرا استاد گشت	پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
او مرا بشد اجازت می دهی	گر روم من پیش او دست تهی
شیخ دیده بست و در وی نگر است	تا نماز دیگر آن کودک گریست
در کشیده روی چون مه در حاف	شیخ فارغ از جفا و از خلاف
فارغ از تشنّیع و گفت خاص و عام	با ازل خوش با اجل خوش شاد کام
از ترش رویی خلقتش چه گزند	آنکه جان در روی او خند و چو قد
کی خورد غم از فلک و ز خشم او	آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
از سگان و عو عو ایشان چه باک	در شب مهتاب مه را بر سماک
مه و نطفه خود به رخ می گسترد	سگ و نطفه خود به جامی آورد
آب نکذارد صفا بهر خسی	کارک خود می گزارد هر کسی
آب صافی می رود بر بی اضطراب	خس خسانه می رود بر روی آب
خاصه مایی کو بود خاص اله	بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه؟
یک طبق بر کف ز پیش حاتمی	شد نماز دیگر آمد خادمی
هدیه بفرستاد کز وی بد خبر	صاحب مالی و حالی پیش پیر
نیم دینار دگر اندر ورق	چار صد دینار بر گوشه طبق
وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد	خادم آمد شیخ را اکر ام کرد

چون طبق را از غطاوا کرد و رو	خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود	کای سرشچان و شانان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز	ای خداوند خداوندان راز
ماند نستیم ما را عفو کن	بس پرانده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصا می زنیم	لاجرم قنیلهارا بشکنیم
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال	من به حل کردم شمار آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم	لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست	لیک موقوف غریو کو دکت
تا نکرید کو دک حلوا فروش	بحر رحمت دنی آید به جوش
ای برادر طفل طفل چشم تو ست	کام خود موقوف زاری دان دست
گر بهی خواهی که آن خلعت رسد	پس بگریان طفل دیده بر جسد
زاهدی را گفت یاری در عمل	کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال	چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر بیند نور حق خود چه غمت	در وصال حق دو دیده چه کمست
در نخواهد دید حق را کو برو	این چنین چشم شقی کو کور شو
بر دل خود کم نه اندیشه معاش	عیش کم ناید تو بر درگاه باش

\*\*\*

خواند عیسی نام حق بر استخوان      از برای التماس آن جوان

صورت آن استخوان رازنده کرد	حکم یزدان از پی آن خام مرد
پنجه ای زد کرد نقشش راتباه	از میان برجست یک شیرسياه
مغز حوزی کا نذر و مغزی نبود	کله اش بر کند مغزش ریخت زود
کوعد و جان تو ست از دیرگاه	هین سک نفس تو رازنده نخواه
مدتی نشین و بر خود می گری	دیده آبرو دیگران نوحه گری
ز آنکه شمع از کریمه روشن تر شود	ز ابر کریمان شاخ سبز و تر شود
ز آنکه تو اولیتری اندر خنین	هر کجا نوحه کنند آنجا نشین
رو به آب چشم بندش را برند	ز آنکه بر دل نقش تقلید ست بند
که بود تقلید اگر کوه قویست	ز آنکه تقلید آفت هر نیکو یست
کین چو داوود دست و آن دیگر صداست	از محقق تا مقلد فرقا ست
وان مقلد کهنه آموزی بود	منبع گفتار این سوزی بود
در میان هر دو فرقی هست نیک	کافر و مؤمن خدا گویند یک
مستی گوید خدا از عین جان	آن کدا گوید خدا از بهر مان



## شیرد تاریکی

روستایی گاود آخر بست	شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد آخر سوی گاو	گاو را می بست شب آن کنج گاو
دست می مالید بر اعضای شیر	پشت و پهلو، گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی	ز حره اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین کتاخ زان می خاردم	کو دین شب گاو می پنداردم
حق، همی گوید که ای مغرور کور	نه ز نامم پاره پاره کشت طور؟
از من ار کوه احد واقف بدی	چشمه چشمه از جبل خون آمدی
از پدر و ز مادر این بشنیده ای	لاجرم غافل درین پیچیده ای
گر تو بی تقلید ازین واقف شوی	بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهید را	تا بدانی آفت تقلید را

## فروختن بهیمه مسافر

صوفی در خانقاه از ره رسید	مرکب خود بردود آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش	نه آنچنان صوفی که ما کتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خطا	چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر	کاد فقر آن یکن کفر ای میر
ای توانگر که تو سیری بین مخند	بر کثری آن فقیر در دمنند
از سر تقصیر آن صوفی رمه	خر فروشی در گرفتند آن همه
هم در آن دم آن خرک بفروختند	لوت آوردند و شمع افروختند
و آن مسافر نیز از راه دراز	خسته بود و دید آن اقبال و ناز
لوت خوردند و سماع آغاز کرد	خانقاه تا سقف شد پر دود و کرد
چون سماع آمد ز اول تا کران	مطرب آغازید یک ضرب کران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد	زین حرارت جمله را انباش کرد
از ره تقلید آن صوفی همین	خر برفت آغاز کرد اندر خنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع	روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقاه خالی شد و صوفی بماند	کرد از رخت آن مسافر می فشانند
رخت از حجره برون آورد او	تابه خبر برند آن همراه جو
تا رسد در همیان او می شافت	رفت در آخر خر خود را نیافت

زآنکه آب او دوش کمتر خورده است	گفت آن خادم به آتش برده است
گفت خادم ریش بین جکی بجاست	خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
من تو را بر خر موکل کرده ام	گفت من خر را به تو سپرده ام
آنچه سپردم تو را واپس سپار	بحث با توجیه کن حجت میار
بایدش در عاقبت واپس سپرد	گفت پیغمبر که دستت هر چه برد
حمله آوردند و بودند بیم جان	گفت من مغلوب بودم، صوفیان
تا تو را واقف کنم زین کارها	گفت والله آدم من بارها
از همه کوندگان با ذوق تر	تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
زین قضا را ضیعت مردی عارفست	باز می گشتم که او خود واقفست
مر مرا هم ذوق آمد گفتش	گفت آن را حمله می گفتند خوش
که دو صد لغت بر آن تقلید باد	مر مرا تقلیدشان بر باد داد
از صد فکسل، نگشت آن قطره در	تا نشد تحقیق از یاران مبر
بر دران تو پرده های طمع را	صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
عقل او بر بست از نور و لمع	زآنکه آن تقلید صوفی از طمع
تا بدانی که طمع شد بند کوش	یک حکایت گویمت بشنوبه هوش
با طمع کی چشم و دل روشن شود	هر که را باشد طمع الکن شود
همچنان باشد که موسی اندر بصر	پیش چشم او خیال جاه و زر
این جهان در چشم او مردار شد	هر که از دیدار بر خوردار شد

لیک آن صوفی زمستی دور بود      لاجرم در حرص او شب کور بود  
صد حکایت بشنودم هوش حرص      در نیاید نکته ای در کوش حرص

## مفلس و قاضی

بود شخصی مفلسی بی خان و مان	مانده در زندان و بندی امان
لقمه زندانیان خوردی کز اف	بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
هر که دور از دعوت رحمان بود	او کد اچشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا	گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی	زان طرف هم پشت آید آفتی
بیج کنجی بی دد و بی دام نیست	جز به خلوتگاه حق آرام نیست
والله از سوراخ موشی در روی	بتلای کربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال	گر خیالاتش بود صاحب حال
صبر شیرین از خیال خوش شدست	کان خیالات فرج پیش آمدست
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد	هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار	هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر است	وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاذبین یک شخص هر دو فعل هست	گاه مایی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمش کبر	نیم او حرص آوردی نیمش صبر
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور	هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
چشم ظاهر سایه آن چشم دان	هر چه آن میند بگردان بدان

تو مکانی اصل تو در لامکان	این دکان بر بند و بکشا آن دکان
شش جهت مکریز زیر ادرجات	ششدره ست و ششدره تاست مات
باوکیل قاضی ادر اک مند	اہل زندان در شکایت آمدند
کہ سلام بابہ قاضی بر کنون	باز کو آزار مازین مردودون
چون مکس حاضر شود در حرطعام	از وقاحت بی صلا و بی سلام
یا ز زندان تار و داین کاویش	یا و طیفہ کن ز وقعی لقمہ ایش
سوی قاضی شد وکیل با نمک	گفت با قاضی شکایت یک بہ یک
خواند او را قاضی از زندان بہ پیش	پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن ہمہ	کہ نمودند از شکایت آن رمہ
گفت قاضی خیر ازین زندان برو	سوی خانہ مردیک خویش شو
گفت خان و مان من احسان تو ست	ہچو کافر جستم زندان تو ست
گر ز زندانم برانی تو بہ رد	خود بمیرم من ز تقصیری و کہ
ہچو ابلیسی کہ می گفت ای سلام	رب النظر فی الی یوم القیام
کا ندرین زندان دنیا من خوشم	تاکہ دشمن زا دکان رامی کشم
ہر کہ او را قوت ایمانی بود	وز برای زاورہ نانی بود
می ستانم کہ بہ مکر و کہ بہ ریو	تا بر آرد از پشمانی غریو
ہر کہ را رسید قاضی حال او	گفت مولا دست ازین مجلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش	گردشہر این مجلس است و بس قلاش

کوبه کو اور اماندیاں زید	طلبل افلاش عیان ہر جائید
بیچ کس نہ بفرود شد بدو	قرض نہ بد بیچ کس اور اتسو
پیش من افلاس او ثابت شد دست	تقد و کالانیستش چنیری بہ دست
مفلسی ابلیس را یزدان ما	ہم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بد سخن	بیچ با او شرکت و سودا مکن
حاضر آوردند چون قنہ فروخت	اشتر کردی کہ ہمیزم می فروخت
بر شتر نشست آن قحط کران	صاحب اشتر پی اشتر دوان
سوبہ سو و کوبہ کو می تاختند	تا ہمہ شہر ش عیان بشناختند
چون شبانہ از شتر آمد بہ زیر	کرد گشتش منفرم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از گاہ	جور ما کردم کم از اخراج گاہ
گفت تا اکنون چہ می کردیم پس	ہوش تو کو نیست اندر خانہ کس
گوش تو پر بودہ است از طمع خام	پس طمع کر می کند کورای غلام
تا بہ شب گفتند و د صاحب شتر	بر نزد کو از طمع پر بود پر
ہست بر سمع و بصر مر خدا	در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچہ او خواهد رساند آن بہ چشم	از جمال و از کمال و از کرشم
و آنچہ او خواهد رساند آن بہ گوش	از سماع و از بشارت و ز خروش
گر چہ تو ہستی کنون غافل از آن	وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر کہ یزدان مجید	از پی ہر درد درمان آفرید

لیک زان دمان نیننی رنگ و بو	بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جود لامکان	بین به چون چشم کشته سوی جان
هم دعا از تو اجابت هم ز تو	ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا کتیم اصلاحش تو کن	مصلحتی تو ای تو سلطان سخن
آب را و خاک را بر هم زدی	ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نبتش دادی و جفت و خال و غم	با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را ربانی داده ای	زین غم و شادی جدایی داده ای
آنچه معشوقست صورت نیست آن	خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق کشته ای	چون برون شد جان چرایش بسته ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست	عاشقا و ابو که معشوق تو کیست
چون وفا آن عشق افزون می کند	کی وفا صورت دگر کون می کند
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش	خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پر تو عقلست آن بر حس تو	عاریت می دان فہمب بر مس تو
اندک اندک می ستاند آن حال	اندک اندک خنک می کرد دهنال
کلان حال دل حال باقیست	دولش از آب حیوان ساقیست
معنی آن باشد که بتاند تورا	بی نیاز از نقش کرد اند تورا
معنی آن نبود که کور و کر کند	مرد را بر نقش عاشق ترکند
چون تو بینایی پی خرو که بست	چند پالان دوزی ای پالان پرست



خرچو هست آید یقین پالان تورا	کم نکرود نان چو باشد جان تورا
طمع خامست آن مخور خام ای پسر	خام خوردن علت آرد در بشر
کار بخت آن و آن هم نادرست	کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن کج را مانع کیست	پاکش از کار آن خود در پست
تا نکرودی تو گرفتار اگر	که اگر این کرد می یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق	منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن ببرد	وزا اگر گفتن به جز حسرت نبرد

## اگر گفتن

آن غریبی خانه می جست از شتاب	دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی	پهلوی من مر تو را مسکن شدی
هم عیال تو بیا سودی اگر	در میانه داشتی حجره دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست	لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب کار خوشند	وز خوش تر ویراندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیرو خام	لیک قلب از زر نداند چشم عام
کر محک داری کزین کن ورنه رو	نزد دانا خوشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش	ورندانی ره مرو تنها تو پیش
بانک غولان هست بانک آشنا	آشنایی که کشد سوی فنا
چون رسد آنجا ببیند کرک و شیر	عمر ضایع راه دور و روز دیر
از درون خویش این آوازا	منع کن تا کشف کرد درازا
ذکر حق کن بانک غولان را بسوز	چشم نرکس را ازین کرکس بدوز
رنگها بینی به جز این رنگها	کوهران بینی به جای سنگها
پس در آدر کار که یعنی عدم	تا بینی صنع و صنع را به هم
رو به هستی داشت فرعون عنود	لاجرم از کارگاهش کور بود
اندر و ن خانداش موسی معاف	وز برون می کشت طفلان را کزاف

نفس اندر خانه تن نازنین      بر دگر کس دست می خایده کین

## کشتن نفس

آن یکی از خشم مادر را بکشت	هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد کوهری	یاد ناوردی تو حق مادی
هی تو مادر را چرا کشتی بگو	او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار و است	کشتمش کان خاک سار و است
گفت آن کس را بکش ای محتشم	گفت پس هر روز مردی را کشتم
کشم او را رستم از خونهای خلق	نمای او برم بهست از نای خلق
نفس تو ست آن مادر بد خاصیت	که فدا دوست در هر ناحت
هین بکش او را که بهر آن دنی	هر دمی قصد عزیزی می کنی
از وی این دنیای خوش بر تو ست تنگ	از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتدار	کس تو را دشمن نماند دیار
تو سودی کز فلان من کمترم	می فزاید کمتری در آخرم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر ست	بلکه از جمله کمها تر ست
آن بلیس از تنگ و عار کمتری	خویش را افکند در صد ابتری
من ندیدم در جهان بست و جو	بیچ اهلیت به از خوئی نکو
هر که را خوئی نکو باشد بر ست	هر کسی کوشیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست	خواه از نسل عمر خواه از علیست

دل نباشدن چه داند گفت و کو      دل نبجیدن چه داند جست و جو

## دو غلام پادشاه

پادشاهی دو غلام ارزان خرید	با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافش زیرک دل و شیرین جواب	از لب سگر چه زاید سگر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان	این زبان پرده ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید	سر صحن خانه شد بر ما پدید
کا نذر آن خانه کمر یا کند مست	کنج زریا جمله مار و کژ دست
یاد و کنجست و ماری بر کران	زانکه بود کنج زربنی پاسبان
کوش دلاله ست و چشم اهل وصال	چشم صاحب حال و کوش اصحاب قال
در شود کوش تبدیل صفات	در عیان دیده ما تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن	پنجگنی جو دیر یقین منزل مکن
تا نوزی نیست آن عین الیقین	این یقین خواهی در آتش در نشین
کوش چون نافذ بود دیده شود	ورنه قل در کوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز کرد	تا که شب با آن غلامانش چه کرد
آن غلامک را چو دید اهل دکا	آن دگر را کرد اشارت که بیا
چون بیاد آن دوم در پیش شاه	بود او کنده دکان دندان سیاه
آن دکنی را پس فرستاد او به کار	سوی حامی که رو خود را بنجار
وین دگر را گفت نه تو زیر کی	صد غلامی در حقیقت نه یکی

آن نه ای کان خواجه تاش تو نمود	از تو مارا سرد می کرد آن حدود
گفت او دزد و کزشت و کز نشین	خیز و نامرد و چنینست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست کو	راست گویی من ندیدم چو او
کز ندانم آن نکواندیش را	مستم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبا	من بنیمم در وجود خود شما
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش	کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
غافل اند این خلق از خود ای پدر	لاجرم گویند عیب همگر
آنکسی که او ببیند روی خویش	نور او از نور خفانستیش
کر بمیرد دید او باقی بود	زانکه دیدش دید خلایق بود
نور حسی نبود آن نوری که او	روی خود محسوس میندیش رو
گفت اکنون عیهای او بگو	آشنان که گفت او از عیب تو
گفت ای شه من بگویم عیهای	گرچه هست او مرا خوش خواجه تاش
عیب او مرو و فو مردمی	عیب او صدق و دکا و همدی
گفت پیغمبر که هر که از یقین	داند او پاداش خود در یوم دین
عیب دیگر این که خود بین نیست او	هست او درستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست	با همه نیکو و با خود بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار	مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم و را	شر مساری آیدت در ماورا

صیقلی کردن عرض باشد شما	زین عرض جوهر همی زاید صفا
چیت اصل و مایه هر پیشه ای	جز خیال و جز عرض و اندیشه ای
جمله اجزای جهان را بی عرض	در نگر حاصل نشد جز از عرض
این عرضها از چه زاید از صور	وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکر تست از عقل کل	عقل چون شاهست و صور تبار سل
یک زمان بی کار توانی نشست	تا بدی یا نیکی از تو نجست
این تقاضای کار از بهر آن	شد موکل تا شود سرت عیان
چون ز کرم به بید آن غلام	سوی خویش خواند آن شاه و هام
گفت صحا لک نعیم دائم	بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دروغاگر بودی در تو آن	که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدنی	دیدنت ملک جهان ارزیدنی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه	کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویت کرد	کا شکارا تو دوایی خفه درد
جست یارش را چو از شه گوش کرد	در زمان دیای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت	تا که موج بهج او از حد گذشت
چون دادم کرد بهجش چون جرس	دست برب زد شمشا هس که بس
گفت دانستم تو را از وی بدان	از تو جان کنده ست و از یارت ددان
پس نشین ای کنده جان از دور تو	تا امیر او باشد و ما مور تو



پس بدان که صورت خوب و نکو	با خصال بد نیز نزدیک تو
و در بود صورت حقیر و نا پذیر	چون بود خلقتش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا کرد و بدان	عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سو	بگذر از نقش سو و آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافل	از صدف دری گزین کر عاقل
این صدفهای قوالب در جهان	کر چه حمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف بود کمر	چشم بکشا در دل هر یک نگر

## حشم و غلام خاص

پادشاهی بنده ای را از کرم	برگزیده بود بر جله حشم
جاکی او و طیفه چل امیر	ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت	او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او باروح شه در اصل خویش	پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست	بگذر از اینها که نوحادث شدست
کار عارف راست کونه احوست	چشم او بر کشتهای اولست
کشت نوکار نذر کشت نخست	این دوم فانیست و آن اول درست
کشت اول کامل و بگزیده است	تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست	گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست	آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار
کرد نفی دزد و کار او بیچ	هرچه آن نه کار حق بیچست بیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود	نزد مالک دزد شب رسوا شود
صد خزاران عقل با هم بر چند	تابه غیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تریاند و بس	کی نماید قوتی بآباد، خس؟
گر تو کوئی فایده هستی چه بود	در سؤالت فایده هست ای عنود؟

چه شنوم این راعبث بی عایده؟	کز ندارد این سؤالت فایده
پس جهان بی فایده آخر چراست؟	و رسؤالت را بسی فایده هست
از بهت های دگر پر عایده ست	و در جهان از یک بهت بی فایده ست
گر چه براخوان عبث بدزایده	حسن یوسف عالمی را فایده
گر چه پندارد که آن خود قوت اوست	چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
روی در قوت مرض آورده است	قوت اصلی را فراموش کرده است
قوت حیوانی مرورانا سزااست	قوت اصلی بشر نور خداست
دل ز هر علمی صفائی می برد	دل ز هر یاری غذایی می خورد
وز قرآن هر قرین چیز بری	از لقای هر کسی چیزی خوری
لائق هر دو اثر زاید یقین	چون ستاره با ستاره شد قرین
وز قرآن سنگ و آهن شد شرر	چون قرآن مرد وزن زاید بشر
میوه ها و سبزه و ریحانها	وز قرآن خاک با بارانها
دخوشی و بی غمی و خرمی	وز قرآن سبزه با آدمی
می بزاید خوبی و احسان ما	وز قرآن خرمی با جان ما

\*\*\*

باز و بخدان

باز کورست آنکه شکم کرده راه	باز آن باشد که باز آید به شاه
باز دویران بر بخدان فتاد	راه را کم کرد و دویران فتاد

او همه نورست از نور رضا	لیک کورش کرد سر بنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد	در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سری زنند	پروبال نازنیش می کنند
ولوله افتاد در جعدان که ها	باز آمد تا بگیرد جای ما
باز گوید من چه در خوردم به جعد	صد چنین ویران فدا کردم به جعد
من نخواهم بود اینجا می روم	سوی شاهنشاه راجع می شوم
نخوشتن کشید ای جعدان که من	نه مقیم می روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شامت	ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جعد گفتا باز حیلت می کند	تا ز خان و مان شمارا بر کند
می نماید سری این حیلت پرست	والله از جمله حریصان ترست
خود چه جنس شاه باشد مرعلی	مشوش کر عقل داری اندکی
هر که این باور کند از ابلهست	مرغک لاغر چه در خورد شهیت
گفت باز اریک پر من بشکند	بیخ جعدستان شنیده بر کند
پاسبان من عنایات و است	هر کجا که من روم شه در پیست
شه برای من ز زندان یاد کرد	صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جعد و مساز کرد	از دم من جعد را باز کرد
ای خنک جعدی که در پرواز من	فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزد تا نازان شوید	گر چه جعدانید شهبازان شوید

هر کجا افتد چرا باشد غریب	آنکه باشد با چنان شاهی حبیب
گر چونی نالد نباشد بی نوا	هر که باشد شاه در دوش را دوا
لیک دارم در تجلی نور ازو	من نیم جنس شهنشه دور ازو
مای باشد بهر مای او فنا	جنس ما چون نیست جنس شاه ما
پیش پای اسب او کردم چو کرد	چون فنا شد مای ما او ماند فرد
هست بر خاکش نشان پای او	خاک شد جان و نشانیهای او
تا شوی تاج سر کردن کشان	خاک پایش شو برای این نشان
نقل من نوشید پیش از نقل من	تا که نفریبد شمارا شکل من
بیچ این جان بامدن مانند هست؟	آخر این جان بامدن پیوسته است
جان از و دری سد در چیب کرد	جان گل با جان جزو آسیب کرد
حامله شد از مسیح و لغریب	بمحو مریم جان از آن آسیب چیب
از چنین جانی شود حامل جهان	پس ز جان جان چو حامل گشت جان

\*\*\*

تشنه بردیوار

بر سردیوار تشنه دردمند	بر لب جو بوده دیواری بلند
از پی آب او چوماهی زار بود	مانش از آب آن دیوار بود
بانگ آب آمد به کوشش چون خطاب	نگهان انداخت او خشی در آب
مست کرد آن بانگ آبش چون نمید	چون خطاب یار شیرین لذید

از صفای بانگ آب آن ممتحن	گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می زد بانگ یعنی بی تورا	فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده ست	من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب	کو بود مر تشنگان را چون رباب
فایده دیگر که هر خشتی کزین	بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند	پست تر گردد به هر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می شود	فصل او درمان و صلی می بود
تاکه این دیوار عالی کردست	مانع این سرفرو و آوردست
بجده نتوان کرد بر آب حیات	تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر	زود تر بر می کند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب	او کلوخ زفت تر کند از حجاب

\*\*\*

### مرد خارب نشان

همچو آن شخص درشت خوش سخن	در میان ره نشاند او خارب
ره گذر یانش ملامت کر شدند	پس بگفتندش بکن این را نکنند
هر دمی آن خارب افزون شدی	پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه های خلق بدید می ز خار	پای دویشان بنجستی زار زار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن	گفت آری بر کنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد	شد درخت خارا و محکم نهاد
خار بن حر روز و هر دم سبزوتر	خار کن حر روز زار و خشک تر
او جوان ترمی شود تو سپر تر	زود باش و روزگار خود مبر
خار بن دان هر یکی خوی بدت	بار باد پای خارا آخر زدت
یا تبر بر کسیر و مردانه بزن	تو علی وار این در خیبر بکن
یابۀ گلبن وصل کن این خار را	وصل کن بانار نور یار را
تاکه نور او کشد نار تورا	وصل او گلشن کند خار تورا
پس هلاک نار نور مؤمنست	زانکه بی ضد دفع ضد لایکمنست
گر همی خواهی تو دفع شر نار	آب رحمت بر دل آتش بکار
ز آب آتش زان گریزان می شود	کاشتش از آب ویران می شود
حس و فکر تو همه از آتشست	حس شیخ و فکر او نور خوشست
کرم در نیخ درخت تن فقاد	بایدش بر کند و د آتش نهاد
این دور و زک را که زورت هست زود	پرافشانی بکن از راه جود
تا نمر دست این چراغ با گمر	هین قیلش ساز و روغن زود تر
هین مگو فردا که فردا نکذشت	تا بجای نکذرد ایام کشت
پند من بشو که تن بند قویست	کمنه بیرون کن گرت میل نویست
لب بپند و کف پر زر بر کشا	بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست	هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شخصیت از سرو بهشت	وای اوکز کف چنین شانی بهشت
یوسف حسنی و این عالم چو چاه	وین رسن صبرست بر امراله
حمد نه کین رسن آو به تختند	فضل و رحمت را بهم آ میختند
تا بیینی عالم جان جدید	عالم بس آشکار ناپید
این جهان نیست چون بهستان شده	وان جهان هست بس پنهان شده
چشم حس اسبست و نور حق سوار	بی سواره اسب خود ناپید به کار
پس ادب کن اسب را از خمی بد	ورنه پیش شاه باشد اسب رو
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا	هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس را کب شود	آننگی جان سوی حق راغب شود
اسب بی را کب چه داند رسم راه	شاه باید تا بداند شاه راه
این جهان چون خس به دست باد غیب	عاجزی پیشه گرفت و داد غیب
که بلندش می کند گایش پست	که درتش می کند گاهی شکست
که میمنش می برد گاهی یسار	که گلشنش کند گایش خار
دست پنهان و قلم بین خط گزار	اسب در جولان و ناپید اسوار
تیر پران بین و ناپید امکان	جانها پیدا و پنهان جان جان
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر	تیر خون آلود از خون توتر
ما شکاریم این چنین دایمی که راست	کوی چوگانیم چو گانی کجاست
بیچ آینه دگر آهین نشد	بیچ نانی کندم خرمن نشد



بیچ میوه پخته با کوره نشد	بیچ انگوری دگر غوره نشد
رو چو برهان محقق نور شو	پخته کرد و از تغیر دور شو
چونکه بنده نیست شد سلطان شدی	چون ز خود رستی همه برهان شدی
که پرست از بانگ این که که تسمیت	این صدا در کوه دلهای بانگ کیست
بانگ او زین کوه دل خالی مباد	هر کجا هست او حکیمت او ساد
وای گل رویی که جشش شد خریف	ای خنک زشتی که خوش شد خریف
تیرگی رفت و همه انوار شد	هیزم تیره خریف نار شد
ز آتشی می لافد و خامش و شست	رنگ آهن محورنگ آتشت
کوید او من آتشم من آتشم	شد ز رنگ و طبع آتش محترم
آزمون کن دست را در من بزن	آتشم من کر تو را شک است وطن
هست مسجود ملائیک ز اقبابا	آدمی چون نور کسیر از خدا
پاک کی کرد و برون حوض مرد؟	ای تن آلوده به کرد حوض کرد
پاکی اجسام کم منیران بود	پاکی این حوض بی پایان بود
گفت آلوده که دارم شرم از آب	آب گفت آلوده را در من شتاب
بی من این آلوده زایل کی شود	گفت آب این شرم بی من کی رود
تن ز آب حوض دلهای پاک شد	دل ز پای حوض تن گلنک شد

\*\*\*

امتحان کردن لقمان

روز و شب در بنگی چالاک بود؟	نه که لقمان را که بنده پاک بود
بهرش دیدی ز فرزندانش	خواجهاش می داشتی در کار پیش
خواجہ بود و از هوا آزاد بود	ز آنکه لقمان کرچه بنده زاد بود
چیزی از بخشش زمین درخواست کن	گفت شاهی شیخ را اندر سخن
که چنین گویی مرا؟ زین برتر آ	گفت ای شه شرم ناید مر تورا
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر	من دو بنده دارم و ایشان حقیر
گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است	گفت شه آن دو چه اند این زلفت است
بی مه و خورشید نورش باز غمت	شاه آن دان کوز شاهی فار غمت
هستی او دارد که با هستی عدوست	مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
در حقیقت بنده لقمان خواجهاش	خواجہ لقمان به ظاهر خواجہ و ش
بر زمین رفتن چه دشوارش بود	آنکه بر افلاک رفتارش بود
بود و اوقف دیده بود از وی نشان	خواجہ لقمان ازین حال نمان
کس نداند سر آن شیر و فتنی	ز آنکه لقمان را مراد این بود تا
تا بود کارت سلیم از چشم بد	کار پنهان کن تو از چشمان خود
از تو چیزی در نهان خواهند برد	چون به هر فکری که دل خواهی سپرد
تا ز تو چیزی بردگان کمتر است	پس بدان مشغول شو کان بهتر است
دست اندر کاله بهترزند	بار باز رگان خود در آب افند
ترک کمتر گویی و بهتر رایاب	چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب

گفت رو فرزند لقمان را بخوان	خر بزه آورده بودند ار مغان
همچو سکر خورش و چون انگبین	چون برید و داد او را یک برین
تا رسید آن کرچا تا همد هم	از خوشی که خورد داد او را دوم
تا چه شیرین خر بزه ست این بکرم	ماند کرچی گفت این را من خورم
طبعها شد مشی و لقمه جو	او چنین خوش می خورد کز ذوق او
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت	چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
بعد از آن گشتش که ای جان و جهان	ساعتی بی خودش از تلخی آن
لطف چون انگاشتی این قمر را؟	نوش چون کردی تو چندین زهر را؟
یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟	این چه صبرست این صبوری از چه روست؟
خورده ام خندان که از شرمم دو تو	گفت من از دست نعمت بخش تو
من نوشتم ای تو صاحب معرفت	شرمم آمد که یکی تلخ از گفت
از محبت مهازرین شود	از محبت تلنها شیرین شود
از محبت دردنا شافی شود	از محبت دردنا صافی شود
از محبت شاه بنده می کنند	از محبت مرده زنده می کنند
نفس باشد کوبیند عاقبت	عاقبت نیست عقل از خاصیت
میند اندر نار فردوس و قصور	جان ابراهیم باید تاب نور
بگذرد که لا احب الا فلین	چون خلیل از آسمان هفتمین
جز مر آن را کوز شهوت باز شد	این جهان تن غلط انداز شد

قصه شاه و امیران و حمد	بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام	باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت	چون درختی را نداند از درخت؟
آن درختی را که تلخ ورد بود	و آن درختی که می کش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت	چون بیندشان به چشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر	گر چه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو یطره نور الله شد	از نهایت و ز نخست آگاه شد
چشم آخرین بست از بهر حق	چشم آخرین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده اند	تلخ کو هر شور بختان بوده اند
از حسد جوشان و کف می ریختند	در نهانی مکر می انگیزتند
تا غلام خاص را کردن زنند	بیخ او را از زمانه برکنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود؟	بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده	بمحو بوبکر ربانی تن زده
در تماشای دل بد کوهران	می زد می خنک بر آن کوزه کران
مکر می سازند قومی حیل مند	تا که شه را در قحای درکنند
پادشاهی بس عظیمی بی کران	در قحای کی بگنج ای خران
از برای شاه دومی دوختند	آخر این تدبیر از او موختند

نخس شاگردی که با استاد خویش	همسری آغاز دو آید به پیش
با کدام استاد؟ استاد جهان	پیش او یکسان، هویدا و نهان
کویش پنهان زخم آتش زنه	نی به قلب از قلب باشد روزنه؟
آخر از روزن بسیند فکر تو	دل کو اهی دهد از ذکر تو
کیر درویت نالد از کرم	هر چه کو بی خند و گوید نعم
پس خدای را خدای شد جزا	کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو و را خنده رضا	صد هزاران گل شکفتی مر تورا

## قاری و فلسفی

ماؤ کم غور از چشمه بندم آب	مقیری می خواند از روی کتاب
چشمه مار خشک و خشکستان کنم	آب راد غور با پنهان کنم
جز من بی مثل و با فضل و خطر؟	آب راد چشمه کی آرد و دگر
می گذشت از سوی مکتب آن زمان	فلسفی منطقی مهستان
گفت آریم آب را با با کلند	چونکه بشنید آیت او از ناپند
آب را آریم از پستی زبر	ما به زخم بیل و تنیزی تبر
زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد	شب بخفت و دید او یک شیر مرد
باتبر نوری بر آرا رصادقی	گفت زین دو چشمه چشم ای شقی
نور فایض از دو چشمش ناپدید	روز بر جست و دو چشم کور دید
نور رفته از کرم ظاهر شدی	گر بنالیدی و مستغفر شدی
ذوق توبه نقل هر سر مست نیست	لیک استغفار هم در دست نیست
راه توبه بر دل او بسته بود	زشتی اعمال و شومی جود
چون شکاف توبه آن را بهر کشت	دل به سختی بمحوروی سنگ کشت
مس کند زر را و صلحی را نبرد	همچنین بر عکس آن انکار مرد
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست	هر دلی را سجده هم دستور نیست
که کنم توبه در آیم در پناه	هین به پشت آن مکن جرم و گناه

می باید تاب و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی باید میوه را	واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر و چشم	کی نشیند آتش تهید و خشم؟
کی بروید سبزه ذوق وصال؟	کی بجوشد چشمه از آب زلال؟
کی باید بلبل و گل بوکند؟	کی چو طالب فاخته کو کو کند؟
آن لطافتها نشان شاه نیست	آن نشان پای مرد عابد نیست
آن شود ساز نشان کو دید شاه	چون ندید او را نباشد اتباه
روح آنکس کوبه بهنگام است	دید رب خویش و شد بی خویش مست،
او شناسد بوی می کومی بخورد	چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت، همچو ناقه ضاله است	همچو دلاله شهبان را داله است
آنکه می گریی بهمای دراز	وانکه می سوزی سحر که در نیاز،
و آنچه دادی هر چه داری در زکات	چون زکات پاک بازان رختات،
زین چنین بیچاره گیسو خزار	خوی عشاقست و ناید در شمار
نخس کیوان یاکه سعد مشتری	ناید اندر حصر کرچه بشمری
طالع آنکس که باشد مشتری	شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر سرور	احتیاطش لازم آید در امور
ا ذکر و الله شاه ماد تور داد	اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما	نیست لایق مر مرا تصویرها

یک مرکز مت تصویر و خیال      در نیا دوات مارابی مثال



## موسی و شبان

دید موسی یک شبانی را به راه	کو بهی گفت ای گزیننده اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت	چارقت دوزم کنم شانه سرت
دستت بوسم با لم پالکت	وقت خواب آید برو بم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من	ای به یادت بهی و بهای من
این نمط بیوده می گفت آن شبان	گفت موسی باکی است این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید	این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی	خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژ است این چه کفرست و فشار	پنبه ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد	کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتله لایق مر تو راست	آفتابی را چنینها کی رواست
گر بنندی زین سخن تو خلق را	آتشی آید بسوزد خلق را
گفت ای موسی دهانم دوختی	وز پشمانی تو جانم سوختی
جامه را بدید و آهی کرد و تفت	سر نهاد اندر بیابانی و رفت
وحی آمد سوی موسی از خدا	بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی	یا برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده ام	هر کسی را اصطلاحی داده ام

در حق او شد و در حق تو سم	در حق او مدح و در حق تو ذم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم	من نکردم امر تا سودی کنم
سندیان را اصطلاح سند مح	هندوان را اصطلاح هند مح
پاک هم ایشان شوند و در فشان	من نکردم پاک از تسبیحشان
ماروان را بنکریم و حال را	ما زبان را بنکریم و قال را
گر چه گفت لفظ ناخاضع رود	ناظر قلیم اگر خاشع بود
سربه سر فکر و عبارت را بسوز	آتش از عشق در جان بر فروز
چه غم از خواص را پا چیل نیست؟	در درون کعبه رسم قبله نیست
عاشقان را ملت و مذہب خداست	ملت عشق از همه دینها جداست
در بیابان در پی چوپان دوید	چونکه موسی این عتاب از حق شنید
گفت مرده ده که دستوری رسید	عاقبت دریافت او را وید
هر چه می خواهد دل تنگت بگو	هیچ آدابی و تربیتی بگو
ایمنی وز تو جهانی در امان	کفر تو دینست و دینت نور جان
من کنون در خون دل آغشته ام	گفت ای موسی از آن بگذشته ام
کنبدی کرد و ز کردون برگزشت	تا زیانه بر زدی اسم بگشت
ای که یکدم ذکر تو عمر داز	گفت موسی ای کریم کار ساز
چون ملایک اعتراضی کرد دل	نقش کز مژدیم اندر آب و گل
واندرو تخم فساد انداختن	که چه مقصودست نقشی ساختن

آتش ظلم و فساد فروختن	مسجد و سجده کنان را سوختن
من یقین دانم که عین حکمتست	لیک مقصودم عیان و رؤیتست
حشر تو گوید که سر مرگ چیست	میوه ها گویند سر برگ چیست
لوح را اول بشوید بی وقوف	آنگهی بروی نویسید او حروف
خون کند دل را و اشک مستان	بر نویسید بروی اسرار آنگلمان
چون اساس خانه ای می افکنند	اولین بنیاد را بر می کنند
گل بر آرد اول از قعر زمین	تابه آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کو دوکان گیرند زار	که نمی دانند ایشان سر کار
مرد خود ز رمی دهد حجام را	می نوازد نیش خون آشام را
هر که در زندان قرین مختیست	آن جزای لقمه ای و شویست
هر که در قصری قرین دولتیست	آن جزای کارزار و مختیست
هر که را دیدی به زرو سیم فرد	دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب میند چو دیده شد گذار	تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست	منصب خرق سپها آن اوست
بی سبب میند از آب و گیا	چشم چشمه معجزات انبیا
ترک عیسی کرده خر پروده ای	لاجرم چون خر برون پروده ای
طالع عیسیست علم و معرفت	طالع خرنیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت	پس ندانی خر خری فرمایدت

طبع را بر عقل خود سرور مکن	رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
تو از وستان و وام جان گزار	طبع را بیل تا بگرد زار زار
ز آنکه خربنده ز خرواپس بود	سالم خربنده بودی بس بود
هم از وصحت رسد او را مهمل	گر ز عیسی گشته ای رنجور دل
ای جنای تو نکوتر از وفا	ای ز تو مر آسمانها را صفا
از وفای جاهلان آن به بود	ز آنکه از عاقل جنایی کر رود
بهر از مری که از جا بل رسد	گفت پیغمبر عداوت از خرد

## مار و مرد خفته

عاقلی بر اسب می آمد سوار	در دهان خفته ای می رفت مار
آن سوار آن را بید و می شافت	تا زماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بدمد	چند دوسوی قوی بر خفته زد
بر داور از خم آن دوس سخت	زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوشیده بسی بدریخته	گفت ازین خورای به درد آویخته
سیب چندان مرد را در خورد داد	کز دانش باز بیرون می فقاد
بانگ می زد کای امیر آخر چرا	قصد من کردی چه کردم من تو را؟
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم	ملحدان جای ندارند این ستم
می جهد خون از دهنم با سخن	ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می گفت او نفرین نو	اوش می زد کاندین صحرابو
زخم دوس و سوار، بچوباد	می دوید و باز در روی فقاد
تا شبانکه می کشید و می کشاد	تا ز صفراتی شدن بروی فقاد
زوبر آمد خورده هازشت و نگو	مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بید از خود برون آن مار را	سجده آورد آن نگو کردار را
سم آن مار سیاه زشت زفت	چون بید آن درد هازوی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی	یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم	مرده بودم جان نو بخشیدیم

من گریزان از تو ماند خزان	تو مرا حیان مثال مادران
صاحبش در پی ز نیکو کوهری	خر کریزد از خداوند از خری
بلکه تا کر کش نذر یادش	نه از پی سود و زیان می جویدش
من نگفتم چهل من گفت آن مکیر	ای خداوند و شهنشاه و امیر
کر مرا یک رمزی گفتی ز حال	بس ثنایت گفتی ای خوش خصال
خامشانه بر سرم می کوفتی	یک خامش کرده می آشوفتی
زهره تو آب گشتی آن زمان	گفت اگر من گفتی رمزی از آن
ترس از جانت بر آوردی دمار	گر تو را من گفتی اوصاف مار
شرح آن دشمن که در جان شماست،	مصطفی فرمود اگر گویم به راست
نه رود ره، نه غم کاری خورد	زهره های پردلان هم بردود
نه ره و پروای می کردن بدی	مر تو را نه قوت خوردن بدی
ترک تو گفتن مرا مقدور نه	از سبب گفتن مراد ستور نه
کای سعادت ای مراقبال و گنج	سجده های کرد آن رسته زرنج
قوت شکر نداشت این ضعیف	از خدایابی جزایای شریف
آن لب و چانه ندارم و آن نوا	شکر حق گوید تو را ای پیشوا
زهر ایشان ابله جان بود	دشمنی عاقلان زین سان بود
این حکایت بشنواز بهر مثال	دوستی ابله بود رنج و ضلال

## وفای خرس

اژدهایی خرس را در می کشید	شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد	آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانک مظلومان ز حر جابشوند	آن طرف چون رحمت حق می دوند
آن ستونهای خللهای جهان	آن طیبیان مرضهای نهان
محض مهر و داور می و رحمتند	بمحو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری می کنی یکبارگیش	کوید از بهر غم و بیچارگیش
آب رحمت بایست روپست شو	وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر	بر یکی رحمت فرو آید پای پسر
پاک کن دو چشم را از موی عیب	تا بسینی باغ و سروستان غیب
ور نمی توانی به کعبه لطف پر	عرضه کن بیچارگی بر چاره کر
زاری و گریه قومی سرمایه ایست	رحمت کلی قومی تردایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود	تا که کی آن طفل او گریان شود
ترس و نومیدیت دان آواز غول	می کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که تو را بالا کشید	آن ندای می دان که از بالا رسید
هر ندایی که تو را حرص آورد	بانک گرگی دان که او مردم درد
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر	پس ثمر اول بود و آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها	شیر مردی کرد از چنگش رها

حیلت و مردی به هم دادند پشت	اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیل نیست	نیز فوق حیل تو حیل است
حیل خود را چو دیدی باز رو	کز کجا آمد سوی آغاز رو
چشم را در روشنایی خوی کن	کز نه خفاشی نظر آن سوی کن
ای بساداش که اندر سرودود	تا شود سرور بدان خود سرودود
سرخواهی که رود تو پای باش	در پناه قطب صاحب رای باش
کز چه شاهی خویش فوق او بین	کز چه شهدی جز نبات او چین
فکر تو نقش است و فکر او ست جان	تقد تو قلبست و تقد او ست کان
او تویی خود را بجو در اوی او	کو و کو کو فاخته شو سوی او
ورخواهی خدمت ابناء جنس	در دمان اژدهایی بهم خو خرس
بوک استادی رماند مر تورا	وز خطر بیرون کشاند مر تورا
زاری می کن چو زورت نیست بین	چونکه کوری سرکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی مالی زرد	خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا سنگین دل ماموم کن	نال ما را خوش و مرحوم کن

\*\*\*

### دو کوری

بود کوری کو، همی گفت اللان	من دو کوری دارم ای ابل زمان
پس دوباره رحمت آید مان	چون دو کوری دارم و من در میان



گفت یک کوریت می بینیم ما	آن دگر کوری چه باشد وانا
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا	زشت آوازی و کوری شد و تا
بانک ز شتم بایه غم می شود	مهر خلق از بانک من کم می شود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید	این چنین ناکنج را کنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله	خلق شد بروی به رحمت یک دله
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد	زودل سکین دلان چون موم شد
نالۀ کافر چو زشتست و شقیق	زان نمی کردد اجابت را رفیق

\*\*\*

خرس هم از اژدها چون وار هید	و آن کرم زان مرد مردانه بید
چون سک اصحاب کهنف آن خرس زار	شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از محنتی	خرس حارس گشت از دل بستگی
آن یکی بگذشت و کفشش حال چیست	ای برادر مروتور این خرس کیست
قصه واکفت و حدیث اژدها	گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بر از دشمنیت	اوبه هر حیلۀ که دانی راند نیست
گفت والله از سودی گفت این	ورنه خرسی چه نکری این مهربین
هی بیابان بران این خرس را	خرس را کمزین مهل هم جنس را
گفت رور و کار خود کن ای سود	گفت کارم این بد و زرق نبود
دست او بگرفت و دست از وی کشید	گفت رفتم چون نه ای یار رشید

گفت روبرو من تو غمخواره مباش	بوالفضولا معرفت کمتر تراش
خود نیامد هیچ از زبث سرش	یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود	او مکر مر خرس را هم جنس بود

\*\*\*

### موسی و کوساله پرست

گفت موسی با یکی مست خیال	کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم	با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من	صد خیالت می فرود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی	ظن بر پیغمبری ام می زدی
ز آسمان پل سال کاسه و خوان رسید	وز دعایم جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین کرم و سرد	از تو ای سرد آن تو هم کم نکرد
بانگ زد کوساله ای از جادوی	سجده کردی که خدای من توی
چون بودی بد گمان در حق او؟	چون نهادی سر چنان ای زشت خو؟
سامری خود که باشد ای گمان	که خدایی بر ترا شد در جهان
پیش گاوی سجده کردی از خری	گشت عقلت صید سحر سامری
چشم زدیدی ز نور ذوالجلال	اینست جهل و افرو عین ضلال
باطلان را چه ریاید باطلی	عاطلان را چه خوش آید عاطلی

ز آنکه هر جنسی رباید جنس خود	گاو سوس شیرز کی روند
گرک بر یوسف کجا عشق آورد	جز مکر از مکر تا او را خورد
آینه دل صاف باید تا درو	واشناسی صورت زشت از نکو

\*\*\*

### جالیوس و دیوانه

گفت جالیوس با اصحاب خود	مرمرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون	این دوا خوانند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو	گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید	چشمم زداستین من دید
گرنه جنسیت بدی در من ازو	کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی	کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زنبی هیچ شک	در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مکر با جنس خود	صحبت نا جنس کورست و حد

\*\*\*

### زاغ و لک ملک

آن حکیمی گفت دیدم هم تنگی	در میان زاغ را با لکلی
در عجب ماندم بحتم حالشان	تا چه قدر مشترک یا هم نشان

خود بیدم هر دو ان بودند گنگ	چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
وین کی کوری کدای هر دری	آن کی نوری زهر عیبی بری
وین کی کرگی ویا خرابا جرس	آن کی یوسف رخی عیبی نفس
وین کی درگاهان، همچون گمان	آن کی پران شده در لامکان
هست آن نفرت کمال گلستان	گر کرزانی ز گلشن بی گمان
این گمان آید که از کان منی	ور بیا منیری تو با من ای دنی

\*\*\*

وز ستیز آمد مگس زوباز پس	شخص خفت و خرس می راندش مگس
آن مگس زوباز می آمد دو ان	چند بارش راند از روی جوان
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت	مخملین شد با مگس خرس و برفت
بر رخ خفته گرفته جای و ساز	سنگ آورد و مگس را دید باز
بر مگس تا آن مگس واپس خزد	بر گرفت آن آسیا سنگ و بزود
این مثل بر جمله عالم فاش کرد	سنگ روی خفته را خشناس کرد
کین او مرست و ممر است کین	مهر ابله مهر خرس آمد یقین
گفت او زفت و وفای او نحیف	عهد او سست و ویران و ضعیف
بکشند سو کند مرد کثر سخن	گر خورد سو کند هم باور مکن
تو میفت از مکر و سو کندش به دوغ	چونکه بی سو کند گتش بد دوغ
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر	نفس او میرست و عقل او اسیر

چونکه بی سوکند پیمان بشکند      کر خورده سوکند هم آن بشکند  
ز آنکه نفس آشفته تر کرد از آن      که کنی بندش به سوکند گران

## پیامبر و صحابی بیمار

از صحابه خواه ای بیمار شد	واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او	چون همه لطف و کرم بدخوی او
در عیادت رفتن تو فایده ست	فایده آن باز با تو عایده ست
پس صلیاران ره لازم شمار	هر که باشد گر پیاده گر سوار
ورعدو باشد، همین احسان نکوست	که به احسان بس عدو کشتست دوست
ورنگرد دوست کینش کم شود	زانکه احسان کینه را مرهم شود
حاصل این آمد که یار جمع باش	همچو بنگر از جریاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان	ره زنان را بشکند پشت و سنان

\*\*\*

### عیادت موسی

آمد از حق سوی موسی این عتاب	کای طلوع ماه دیده تو ز حجب
مشرقت کردم ز نور اینردی	من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت بجانا تو پاکی از زیان	این چه رمنزست این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم	چون نرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی تو را	عقل کم شد این سخن را برکش
گفت آری بنده خاص گزین	گشت رنجور او منم نیکو بین

هست معذورش معذوری من	هست رنجورش رنجوری من
هر که خواهد، همیشنی خدا	تانشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا کر بسکی	تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریان و ابرد	بی کش یابد سرش را او خورد

\*\*\*

### باغبان و صوفی و فقیه و علوی

باغبانی چون نظر در باغ کرد	دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفی	هر یکی شوخی بدی لایوفی
گفت با اینها مراد جتست	لیک جمع اند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر	پس بریشان نخست از همدگر
هر یکی را من به سویی افکنم	چونکه تنها شد سبیلش برکنم
حیل کرد و کرد صوفی راه راه	تا کند یارانش را با او تابه
گفت صوفی را برو سوی وثاق	یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت بادویار	تو فقیهی وین شریف نامدار
ما به فتوای تو نمانی می خوریم	ما به پردانش تو می پریم
وین دگر شه زاده و سلطان ماست	سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خیس	تا بود با چون شامانان جلیس
چون بیاید مرور پانیه کنید	هفته ای بر باغ و راغ من زنید

باغ چه بود جان من آن شاست	ای شام بوده مرا چون چشم راست
و سوسه کرد و مریشان را فریفت	آه کز یاران نمی باید شکست
چون به ره کردند صوفی را و رفت	خشم شد اندر پی اش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفی باشد که تیر	اندر آبی باغ تا تو از ستیزه
این جنیت ره نمود و بازید؟	از که این شیخ و پیرت این رسید؟
کوفت صوفی را چو تنهای قش	نیم کشتش کرد و سر بر شاقش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک	ای رفیقان پاس خود دارید نیک
اینچه من خوردم شمارا خورد نیست	وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کو هست و گفت و گوی تو	از صداهم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان	یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق	که ز بهر چاشت پنجم من رقاق
چون به ره کردش بگفت ای تیرمین	تو فقهی ظاهرست این و یقین
خواند افونها شنید آن رافیه	در پی اش رفت آن ستمکار سفیه
باشریف آن کرد مرد ملجی	که کند با آل یاسین خارجی
شد شریف از زخم آن ظالم خراب	باقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دارا کنون که ماندی فردو کم	چون دهل شوز خم می خورد شکم
شد ازو فارغ بیا که کای فیه	چه فقهی ای تو تنگ هر سفیه
گفت حققت بزن دست رسید	این سزای آنکه از یاران برید



\*\*\*

در عبادت شد رسول بی نذیر	آن صحابی را به حال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا	در حقیقت گشته ای دور از خدا
سایه شاهان طلب هر دم شتاب	تا شوی زان سایه بهتر از آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو	ور حضر باشد ازین غافل مشو

\*\*\*

### طواف یازید

سوی مکّه شیخ امت یازید	از برای حج و عمره می دوید
اوبه هر شهری که رفقی از نخت	مرغزیران را بگردی باز جست
کرد می گشتی که اندر شهر کیست	کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی	باید اول طالب مردی شوی
قصد کنجی کن که این سود و زیان	در تیج آید تو آن را فرع دان
هر که کار و قصد کندم باشدش	گاه خود اندر تیج می آیدش
که بجاری بر نیاید گندمی	مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود	چونکه رفقی مکّه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود	در تیج عرش و ملائک هم نمود

\*\*\*

### خانه نومرید

خانه‌ای نو ساخت روزی نومید	سیر آمد خانه‌ او را بدید
گفت شیخ آن نومید خویش را	امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق	گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرصت این باید نیاز	تا ازین ره بشوی بانگ نماز

\*\*\*

بازید اندر سفر جستی بسی	تا باید خضر وقت خود کسی
دید سیری باقدی، همچون هلال	دید روی فرو گفتار رجال
دیده ناینا و دل چون آفتاب	همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته میند صد طرب	چون کشاید آن بنیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می شود	دل درون خواب روزن می شود
آنکه بیدارست و میند خواب خوش	عارفت او خاک او در دیده کش
پیش او نشست و می پرسید حال	یا قش درویش و هم صاحب عیال
گفت غزم تو کجا ای بازید	رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پیکه	گفت بین با خود چه داری زاده
گفت دارم از دم نقره دو دست	نک بسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار	وین نکوتر از طواف حج شمار
و آن درمها پیش من نه ای جواد	دان کج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی	صاف گشتی بر صفا بشناختی

حق آن حتی که جانت دیده است	که مرابریست خود بکنیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست	حلفت من نیز خانه سراوست
تا بگرد آن خانه را در وی زرفت	واندرین خانه به جز آن حی زرفت
چون مرادیدی خدا را دیده ای	کرد کعبه صدق بر گردیده ای
خدمت من طاعت و حمد خداست	تا نداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر	تا بینی نور حق اندر بشر
بایزد آن نکته ما را هوش داشت	بمخو زین حلقه اش در گوش داشت
آمد از وی بایزد اندر مزید	نشی در انتها آخر رسید

\*\*\*

چون بیمبر دید آن بیمار را	خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون بیمبر را بدید	گویا آن دم مرا و را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد	کآمد این سلطان بر من باداد
تا مرا صحت رسید و عافیت	از قدوم این شب بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب	ای مبارک درد و بیداری شب
نک مراد پیری از لطف و کرم	حق چنین رنجوری داد و ستم
در دیشتم داد هم تا من ز خواب	بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخیم جمله شب چون گاویش	درد با بخشید حق از لطف خویش
رنج کنج آمد که رحمتا دوست	مغز تازه شد چون خراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد	صبر کردن بر غم و سستی و درد،
چشمه حیوان و جام مستی است	کان بلند یاهمه در پستی است
همره غم باش و با وحشت بساز	می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه کوید نفس تو کایجاد است	مشوش چون کار او ضد آمد است
تو خلاش کن که از پیغمبران	این چنین آمد و صیت در جهان
مشورت در کار ما واجب شود	تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت است مشورت با کی کنیم	انبا گفتند با عقل امام
مشورت با نفس خود کرمی کنی	هر چه کوید، کن خلاف آن دنی
عقل قوت گیر و از عقل دگر	میشکر کامل شود از میشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها	کو برد از سحر خود تمیزها
و عده بدهد تو را تازه به دست	که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد	اوت هر روزی بهانه نهند
این قضا را هم قضا داند علاج	عقل خلاقان و قضا کیست گنج
آزمودم عقل دورانیش را	بعد ازین دیوانه سازم خویش را

\*\*\*

عاقل مجنون ما

آن یکی می گفت خواهم عاقلی      مشورت آرم بدو در مشکلی

آن کی کفش کہ اندر شرما	نست عاقل جز کہ آن مجنون نما
بر نی کشته سوارہ نک فلان	می دو اند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش پارہ ای	آسمان قدرت و اختر بارہ ای
فرا و کرو بیان راجان شدست	او دین دیوانگی پنهان شدست
چون ولی آشکارا با تو گفت	صد هزاران غیب و اسرار نہفت،
مروتور آن فہم و آن دانش نبود	واذ نستی تو سر کین راز عود
مشورت جویندہ آمد نزد او	کای اب کودک شدہ رازی بکو
گفت روزین حلقہ کین در باز نیست	باز کرد امروز روز راز نیست
کر مکان رارہ بدی در لامکان	ہمچو شیخان بودمی من بردکان

\*\*\*

### مست و محتب

محتب در نیم شب جانی رسید	در بن دیوار مستی خفتہ دید
گفت ہیستی چہ خوردستی بکو	گفت ازین خوردم کہ ہست اندر سبو
گفت آخر در سبو واکو کہ چیت	گفت از آنکہ خوردہ ام گفت این خفیت
گفت آنچہ خوردہ ای آن چیت آن	گفت آنکہ در سبو مخفیت آن
دور می شد این سوال و این جواب	ماند چون خر محتب اندر خلاب
گفت اورا محتب ہین آہ کن	مست ہو ہو کرد ہنگام سخن
گفت گفتم آہ کن ہو می کنی	گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیداد است	هوی هوی می خوران از شاد است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز	معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا	گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو	از برهنه کی توان بردن کرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی	خانه خود رفتی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانی	بمحو شیان بر سر دکانی

\*\*\*

گفت آن طالب که آخر یک نفس	ای سواره برنی این سوران فرس
راند سوی او که بین زو تر بگو	کاسب من بس تو سنست و تند خو
تا لکد بر تو نکوبد زود باش	از چه می پرسی بیانش کن تو فاش
گفت می خواهم درین کوچه زنی	کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زن اند اندر جهان	آن دورنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخوای کل تو راست	و آن دگر نمی تو را نمی جداست
و آن سیم بیچ او تو را نبود بدان	این شنودی دور شور فتم روان
تا تو را ا بسم سپر اند لکد	که پیشتی بر نخیزی تا باد
شیخ راند اندر میان کودکان	بانک ز دبار دگر اورا جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این	این زنان سه نوع گفتی بر گزین
راند سوی او و گفتش بگر خاص	کل تو را باشد ز غم بایی خلاص

واکنه نیچی آن تو یوه بود	واکنه بهیچست آن عیال باولد
چون ز شوی اولش کودک بود	مهر وکل خاطرش آنجا رود
دور شو تا اسب نندازد لکد	سم اسب تو ستم بر تو زند
های هویی کرد شیخ و باز راند	کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانکش کرد آن سایل بیا	یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بکوز و ترچه بود	که زمینان آن بچه کویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب	این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو و رای عقل کلی در بیان	آفتابی در خون چونی نهان
گفت این او باش رای می زنند	تا دین شهر خودم قاضی کنند
دفع می گفتم مرا گفتندی	نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث	که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما	کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت کج و دیوانه شدم	لیک در باطن بهانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه ام	گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
کان قدم نیتان شکرم	هم زمن می روید و من می خورم
علم تقلیدی و تعلیمیت آن	کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست	همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمت بهر عام و خاص	نه که تا یابد ازین عالم خلاص

چونکه سومی دشت و نورش ره نبود	هم در آن ظلمات جهدی می نمود
این خریداران مجلس را بهل	چه خریداری کندیک مشت گل
گل نخور گل را نخر گل را بخر	زانکه گل خوارست دایم زرد و
دل بخورتا دایما باشی جوان	از تجلی چهره ات چون ارغوان
یارب این بخشش نه حد کارماست	لطف تو لطف خفی را خود سزااست
دست گیر از دست ما را بخر	پرده را بردار و پرده مادر
باز خرمارا ازین نفس پلید	کاروش تا استخوان مارید
از چو ما بیچارگان این بند سخت	کی کشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل کران را ای وود	کی تواند جز که فضل تو کشود
ماز خود سومی تو کردانیم سر	چون تویی از ما به مانزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم توست	گرنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فحم و عقل	جز زاکرام تو نتوان کرد نقل
گوشت پاره که زبان آمازو	می رود سیلاب حکمت بهم جو
سومی سوراخی که نامش کوشماست	تابه باغ جان که میوه اش هوشماست
شاه راه باغ جانها شرع اوست	باغ و بستانهای عالم فرع اوست

\*\*\*

گفت پنجمبر مر آن بیمار را	چون عیادت کرد یار زار را
یاد آور چه دعا می گفته ای	چون ز مکر نفس می آشفته ای



گفت یادم نیست الاهی	دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نور بخش مصطفی	پیش خاطر آمد اورا آن دعا
گفت اینک یادم آمد ای رسول	آن دعا که گفته ام من بوالفضل
چون گرفتار گنم می آدم	غرقه دست اندر حشایش می زدم
از تو تهدید و وعیدی می رسید	مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می گشتم و چاره نبود	بند محکم بود و قفل ناکشود
نی مقام صبر و فی راه گیر	نی امید توبه فی جای ستیز
حد ندارد و صف رنج آن جهان	سهل باشد رنج دنیا پیش آن
من همی گفتم که یارب آن عذاب	هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشم	در چنین درخواست حلقه می زدم
این چنین رنج و بی پیدام شد	جان من از رنج بی آرام شد
گفت ہی ہی این دعا دیگر مکن	بر مکن تو خویش را از رنج و بن
تو چه طاقت داری ای مورثرند	که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من	از سر جلدی نلام بیچ فن
خویش را دیدیم و رسوایی خویش	امتحان ما کن ای شاه بیش
بی حدی تو در حال و در کمال	در کثرتی بانی حدیم و در ضلال
این دعا کر خشم افزاید تورا	تو دعا تعلیم فرما مترا
آشنان کادم بفتاد از بهشت	رجعتش دادی که رست از دیوزشت

سربیدن و اجست اعلام را	لاجرم هر مرغ بی بهنگام را
در جهاد و ترک کشتن نفس را	سربیدن چیت کشتن نفس را
دامن آن نفس کش را سخت گیر	بچ نکشد نفس را جز ظل پیر
در تو هر قوت که آید جذب اوست	چون بگیری سخت آن توفیق هوست
هر چه کار د جان بود از جان جان	مار میت اذ میت راست دان
دم به دم آن دم ازو امیدوار	دست گیرنده و یست و بردبار
یک دمت غایب نذار و حضرتش	دیر گیر و سخت گیر در حمتش
لیک آن نقصان فضل او کیست	ور تو کو بی هم بدیها ازو یست
من مثالی گویمت ای محشم	آن بدی دادن کمال اوست هم
نقشهای صاف و نقشی بی صفا	کرد نقاشی دو گونه نقشا
نقش عفریان و ابلهیان زشت	نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
زشتی او نیست آن رادی اوست	هر دو گونه نقش اسادی اوست
مگر استادش رسوا شود	تا کمال دانش پیدا شود
زین سبب خلاق کبر و مخلص است	ور نداند زشت کردن ناقص است
بر خداوندیش و هر دو ساجدند	پس ازین رو کفر و ایمان شایند
این بگو کای سهل کن دشوار را،	گفت پیغمبر مر آن بیمار را
آستانفی دار عقبانما حسن	آستانفی دار دنیا ما حسن
منزل ما خود تو باشی ای شریف	راه را بر ما چوستان کن لطیف

مؤمنان در حشر کویند ای ملک	نی که دوزخ بود راه مشرک
مؤمن و کافر بروی یک گذار	ماندیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی	پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر	که فلان جادیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاحتگاه سخت	بر شامد باغ وستان و درخت
چون شاین نفس دوزخ خوی را	آتش کبر فتنه بخوی را،
جهد ماکر دید و او شد پر صفا	نار را کشید از بهر خدا
آتش شہوت که شعله می زدی	سبزہ تقوی شد و نور ہدی
آتش خشم از شامہم علم شد	ظلمت جہل از شامہم علم شد
آتش حرص از شامہم ایشا شد	و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شاین جملہ آتشیای خویش	بہر حق کشید جملہ پیش پیش
نفس ناری را چوبانعی ساختید	اندر و تخم و فانداختید
نی شاکتید ما قبر باینیم	پیش اوصاف بقا ما فاینیم؟
ہر کجا شمع بلا افروختند	صد ہزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز دہون خازند	شمع روی یار را پروانہ اند
ای دل آنجا رو کہ باتوروشند	وز بلا ہا مر تور اچون جوشند
مر تور ا دشنام و سیلی شہان	بہتر آید از شنای کمرہان
صفع شہان خور مخور شد خسان	تا کسی کردی ز اقبال کسان

ز انک ازیشان خلعت و دولت رسد	در پناه روح جان کرد و جسد
پیشه ای آموختی در کسب تن	چنگ اندر پیشه دینی بزن
پیشه ای آموزگان در آخرت	اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهرست پر بازار و کسب	تا ننداری که کسب اینجا است حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان	پیش آن کسبت لعب کو دکان
این جهان بازی گمست و مرگ شب	باز کردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقت و جذب اندرون	قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس	چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس کز جویدت کسب شریف	حیل و مکر می بود آن رار و دلف

## ابلیس و معاویه

در خبر آمد که آن معاویه	خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود	کز زیارت های مردم خسته بود
نگهان مردی و را بیدار کرد	چشم چون بکشد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس راه نهد	کیست کین گستاخی و جرات نمود؟
اوپس در مدبری را دید کو	در پس پرده نهان می کرد رو
گفت هی تو کیتی نام تو چیست؟	گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی به جد؟	راست کو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید	سوی مسجد زود می باید دوید
گفت فی فی این غرض نبود تورا	که به خیری ره ناهاشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم	گویدم که پاسانی می کنم
من کجا باور کنم آن دزد را	دزد کی داند ثواب و مزد را
گفت ما اول فرشته بوده ایم	راه طاعت را به جان سپرده ایم
سالکان راه را محرم بدیم	سالکان عرش را هدم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود	مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر کر روم بنی یا ختن	از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده ایم	عاشقان در که وی بوده ایم
فی که ما را دست فضلش کاشتست؟	از عدم ما را نه او برداشتست؟

کر عتابی کرد دیای کرم	بسته کی کردند دمای کرم
اصل تقدش، داد و لطف و بخشش	قهر بروی چون غباری از غشت
فرقت از قرش اگر آستست	بهر قدر وصل او دانستست
تا دم جان را فراقش کوشال	جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است	قصد من از خلق احسان بوده است
چند روزی که نپیشم رانده است	چشم من در روی خویش مانده است
کز چنان رویی چنین قمرای عجب	هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را نگرم کان حادث	زانکه حادث حادثی را باعث
لطف سابق را نظاره می کنم	هر چه آن حادث دوپاره می کنم
ترک سجده از حمد کیرم که بود	آن حمد از عشق خیزد نه از جود
هر حمد از دوستی خیزد یقین	که شود با دوست غیری بهمنش
گفت امیر او را که اینها راستست	لیک بخش تو از اینها کاستست
طبعت ای آتش چو سوزانید نیست	تا سوزانی تو چیزی چاره نیست
گفت ابلیش کشای این عذرا	من محکم قلب را و تقدرا
امتحان شیر و کلیم کرد حق	امتحان نقد و قلم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام	صیرنی ام قیمت او کرده ام
نیکوان را رهنمایی می کنم	شاخه های خشک را بر می کنم
گرک از آه چو زاید کودکی	هست در کرکیش و آهوی شکی

توکیاه و استخوان میش بریز	تا که دامن سوکند او گام تیز
کر به سوی استخوان آید سگست	و رگیا خواهد یقین آه ورگست
قمر و لطفی جفت شد با همدگر	زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
توکیاه و استخوان را عرضه کن	قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید اترست	و ر غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر	و ر رود در بحر جان یابد گهر
گر چه این دو مختلف خیر و شرند	لیک این هر دو به یک کار اندرند
انبیاطاعات عرضه می کنند	دشمنان شہوات عرضه می کنند
نیک را چون بد کنم، یزدان نیم	داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم، رب نہ ام	زشت را و خوب را آئینه ام
سوخت هند و آینه از دورا	کین یہ رومی نماید مرد را
گفت آئینه کناہ از من نبود	جرم او را نہ کہ روی من زدود
او مرا غا ز کرد و راست کو	تا بگویم زشت کو و خوب کو
گفت امیرای راہ زن حجت کو	مر تو را رہ نیست در من رہ مجو
رہ زنی و من غریب و تا جرم	ہر لباسائی کہ آری کی خرم
تا چہ دارد این حسود اندر کہو	ای خدا فریاد ما را زین عدو
ای بلیس خلق سوز قفسہ جو	بر چیم بیدار کردی راست کو
گفت ہر مردی کہ باشد بد گمان	نشود او راست را با صد نشان

تو بنال از شر آن نفس لئیم	تو ز من با حق چه نالی ای سلیم
چون نبینی از خود آن تبلیس را	بی گنه لغت کنی ابلیس را
که چو روبه سوی ذنبه می روی	نیست از ابلیس از تو ست ای غوی
میل ذنبه چشم و عقلت کور کرد	زان ندانی کت زدانش دور کرد
من ز بدبیزارم و از حرص و کین	تو که بر من منکر کژمبین
انتظارم تا بشم آید به روز	من بدی کردم پشیمانم هنوز
فعل خود بر من نهد هر مردوزن	مستم کشم میان خلق من
داد سوی راستی می خواندت	گفت غیر راستی نرماندت
مکر تشاند غبار جنگ من	راست کو تا و اربی از چنگ من
راستبها دانه دام دلست	در حدیث راست آرام دلست
از دل آدم سلیمی رار بود	حرص آدم چون سوی گندم فزود
می پرد تمیز از مست هوس	کردم از گندم ندانست آن نفس
زان پذیرا اند دستان تورا	خلق مست آرزو اند و هوا
چشم خود را آشنای راز کرد	هر که خود را از هوا خواباز کرد

\*\*\*

### سکایت قاضی

گفت نایب قاضیا کریه ز چیت	قاضی بشاند و می گریست
وقت شادی و مبارک باد تو ست	این نه وقت کریه و فریاد تو ست



گفت آه چون حکم راند بی دلی	در میان آن دو عالم جاحلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند	قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان	چون رود در خوشان و مالشان
گفت خصمان عالم اند و علتی	جاحلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان	آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد	علمشان را علت اندر کور کرد
جهل را بی علتی عالم کند	علم را علت کثر و ظالم کند
تا تو رشوت نستی بیننده ای	چون طمع کردی ضریر و بنده ای
از هوا من خوی را وا کرده ام	لقمه های شهونی کم خورده ام
چاشنی کسیر دلم شد با فروغ	راست را داند حقیقت از دروغ

\*\*\*

تو چرا بیدار کردی مر مرا	دشمن بیداری تو ای دغا
من ز شیطان این نجویم کوست غیر	کو مرا بیدار کرد داند به خیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر	میرا زو نشنید کرد استنیر و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن	کرد مت بیدار می دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در غار	از پی پیغمبر دولت فرار
کر غار از وقت رفتم مر تورا	این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غمین و در رفتم اسلما	از دو چشم تو مثال مشکما

آن غمین و درد بودی صد ناز      کوناز و کوفروغ آن نیاز

\*\*\*

### حسرت بر فوت ناز

آن یکی می رفت در مسجد درون	مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسیان که جماعت راجه بود	که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر ناز	با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می روی ای مرد خام	چونکه پیغمبر بدست السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون	آه او می داد از دل بوی خون
آن یکی گفت آه آن آه را	وین ناز من تو را با دعا
گفت دادم آه و پذیرفتم ناز	اوست آن آه را با صد نیاز
شب به خواب اندر بگفتش تا تفتی	که خریدی آب حیوان و شفا
حسرت این اختیار و این دخول	شد ناز حمله خلقان قبول

\*\*\*

پس عزایش بگفت ای میراد	مگر خود اندر میان باید نهاد
گر نازت فوت می شد آن زمان	می زدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف و آن فغان و آن نیاز	در گذشتی از دو صد ذکر و ناز
من تو را بیدار کردم از نسیب	تا سوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر تورا	تا بدان راهی نباشد مر تورا

من حودوم از حسد کردم چنین	من عدوم کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی	از تو این آید تو این را لایقی
تو مرا بیدار کردی خواب بود	تو نمودی کشتی آن کرداب بود
تو مراد خیر زان می خواندی	تا مرا از خیر بهتر راندى

## دزد و صاحبخانه

این بدان ماند که شخصی دزد دید	در وثاق اندر پی او می دوید
تا دوسه میدان دوید اندر پیش	تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش	تا بدو اندر جهد در یابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا	تا بسینی این علامات بلا
زود باش و باز کرد ای مرد کار	تا بسینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود	گر نکردم زود این بر من رود
دزدن و فرزند من دستی زند	بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می خواندم	گر نکردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه	دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست	این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد	این طرف رفقت دزدن به مزد
نمک نشان پای دزد قلعبان	در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می گویی مرا	من گرفته بودم آخر مرا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم	من تو خرا آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان	من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می دهم	این نشانت از حقیقت آگم
گفت طراری تو یا خود ابله	بلکه تو دزدی وزین حال آگمی

نخضم خود را می کشیدم من کشان	تو را ندیدی و را کاینک نشان
توجهت کو من بروغم از جهات	در وصال آیات کو یا مینات
واصلان چون غرق ذات اندای پسر	کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت	کی به رنگ آب افتد منطرت؟
طاعت عامه گناه خاصگان	وصلت عامه حجاب خاص دان
مروزی را کند شه محتسب	شه عدا او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر	بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود را	بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست	محتسب کردن سبب فعل بدست
چون تو را شه ز آستانه پیش خواند	باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می دان که جرمی کرده ای	جبر را از جهل پیش آورده ای
که مرا روزی و قسمت این بدست	پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل	قسمت خود را فرایدمرد اهل

## مسجد ضرار

شاید از نقل قرآن بشنوی	یک مثال دیگر اندر کثروی
بانی می باقتند اهل نفاق	این چنین کثربازی در جفت و طاق
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی	کز برای غزین احمدی
مسجدی جز مسجد او ساختند	این چنین کثربازی می باقتند
لیک تفریق جماعت خواسته	ستف و فرش و قبه اش آراسته
همچو اشتر پیش او زانو زدند	نزد پیغمبر به لبه آمدند
سوی آن مسجد قدم رنج کنی	کای رسول حق برای محنی
تا قیامت تازه باد نام تو	تا مبارک کرد و از اقدام تو
تا مراد آن نفر حاصل شدی	ای دیغاگان سخن از دل بدی
کان پل ویران بود نیکو شنو	سوی لطف بی وفا یان بین مرو
بکشند پل و آن قدم را بکشند	گر قدم را جاحلی بروی زند
از دوسه سست محنت می بود	هر کجا لشکر شکسته میشود
دل برو بهند کاینک یار غار	در صف آید با سلاح او مردوار
رفتن او بکشند پشت تو را	رو بگرداند چو میند زخم را
جز تبسم جز بلی ناورد پیش	آن رسول مهربان رحم کیش
یک به یک زان سان که اندر شیر مو	می نمود آن مکر ایشان پیش او
غیرت حق بانگ زد مشنوز غول	چون بر آن شد تا روان کرد در رسول

کین خیشان مکر و حیلت کرده اند	جمله مقلوبست آنچه آورده اند
گفت پیغمبر که آری لیک ما	بر سر راهیم و بر غم غزا
زین سفر چون باز کردم آنگهان	سوی آن مسجد روان کردم روان
چون بید از غزا باز آمدند	طالب آن وعده ماضی شدند
گفت حقش ای پیغمبر فاش کو	غدر را و رجنک باشد باش کو
گفت ای قوم دغل خاش کنید	تا نکویم راز ممان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان	در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز کشند آن زمان	حاش نه حاش نه دم زمان
هر منافق مصحفی زیر بغل	سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیت	ز آنکه سوگند آن کز آن را سنتیت
چون نذر دم و دگر در دین وفا	هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست	ز آنکه ایشان را دو چشم روشنیست
گفت پیغمبر که سوگند شما	راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم	مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که به حق این کلام پاک راست	کان بنای مسجد از بهر خداست
گفت پیغمبر که آواز خدا	می رسد در گوش من، همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق	تا به آواز خدا نارد سبق
تا کی یاری زیاران رسول	در دلش انکار آمد زان نکول

می‌کنندشان این بیمبر شرمسار	که چنین پیران با شیب و وقار
صد هزاران عیب پوشند انبیا	کو کرم کو ستر پوشی کو حیا
تا نکرد و ز اعتراف او روی زرد	باز در دل زود استغفار کرد
مر مر املذار بر کفران مصر	باز می زارید کای علام سر
ورنه دل را سوز می این دم ز خشم	دل به دستم نیست، همچون دید چشم
مسجد ایشانش پر سرکین نمود	اندرین اندیشه خوابش در بود
می‌دید از سگها دود سیاه	سگهایش اندر حدت جای تباه
از نسیب دود تلخ از خواب جست	دود در حلقش شد و حلقش بجست
کای خدا اینها نشان مکر است	در زمان در رو قادی می‌گریست
توبه تو کننده بود، همچون پیاز	گر بکاو می‌کوشش اهل مجاز
صادقان را یک ز دیگر نغز تر	هر یکی از یکدگر بی‌منغز تر
واقعۀ تاشد یقینشان سر آن	هر صحابی دید زان مسجد عیان
پس یقین کرد و صفا بر اهل شک	واقعات ارباز کویم یک به یک
هر کسی در ضالۀ خود موقوفست	حکمت قرآن چو ضالۀ مؤمنست

\*\*\*

شکر کم شده

چون بیانی چون ندانی کان تو ست؟	اشتری کم کردی و جتیش چست
از گفت بگریخته در پرده ای	ضالۀ چه بود ناقه کم کرده ای



آدمه در بار کردن کاروان	اشتر توزان میان کشته نهان
می دوی این سو و آن سو خشک لب	کاروان شد دور و نزدیکت شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف	تو پی اشتر دوان کشته به طوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری	جسته بیرون باد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم	مژدگانی می دهم چندین درم
باز می جویی نشان از هر کسی	ریش خندت می کند زین هر خسی
که اشتری دیدیم می رفت این طرف	اشتری سرخی به سوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود	و آن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود	و آن دگر گوید ز کربی چشم بود
از برای مژدگانی صد نشان	از کزافه هر خسی کرده بیان

\*\*\*

#### مترود شدن در مذهبها

همچنانکه هر کسی در معرفت	می کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح	باحثی مرگفت او را کرده جرح
و آن دگر در هر دو طعنه می زند	و آن دگر از زرق جانی می کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند	تا بجا آید که ایشان زان ده اند
این حقیقت دان نه حق اند این همه	نه به کلی گم مانند این رمه
ز آنکه بی حق باطلی ناید پدید	قلب را ابله به بوی زر خرید

کرنبودی در جهان تقدی روان	قلبهارا خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ	آن دروغ از راست می گیرد فروغ
کر نباشد گندم محبوب نوش	چه برد گندم نای جو فروش
پس مگو کین جمله دمه باطل اند	باطلان بر بوی حق دام دل اند
پس مگو جمله خیاست و ضلال	بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبانهان	تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شهاب بود قدرای جوان	نه همه شهاب بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر	امتحان کن وانکه حقست آن بکیر
کر نه معیوبات باشد در جهان	تا جران باشد جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل	چونکه عیبی نیست چه نا اهل و اهل
ور همه عیبت دانش سود نیست	چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حق اندا حقیقت	وانکه گوید جمله باطل او شقیقت
تا جران انبیا کردند سود	تا جران رنگ و بو کور و کبود
می نماید مار اندر چشم مال	هر دو چشم خویش را نیکو مال
منکر اندر غطه این بیج و سود	بکمر اندر خسر فرعون و نمود

\*\*\*

ظاهر شدن خیر و شر

اندرین کردون مکر رکن نظر	زانکه حق فرمودم ارج بصر
چونکه گفت کا ندرین سقف نگو	بارها بنگر چو مرد عیب جو،
پس زمین تیره را دانی که چند	دیدن و تمیز باید در پسند
تا بپالایم صافان را زرد	چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان	تاب تابستان بهار، بهیچ جان،
بادها و ابرها و برقا	تا دید آرد عوارض فرقا
تا برون آرد زمین خاک رنگ	هرچه اندر چوب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دزم	از خزانه حق و دیای کرم
شخه تقدیر کوید راست کو	آنچه بردی شرح داده موبه مو
دزد یعنی خاک کوید بیچ بیچ	شخه او را دگشدد بیچ بیچ
آن بهاران لطف شخه کبریاست	و آن خزان تهدید و تحویل خداست
و آن زمستان چارمنج معنوی	تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
حق تعالی کرم و سرد و رنج و درد	بر تن مای نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن	جمله بهر تقد جان ظاهر شدن
چونکه حق و باطلی آمیختند	تقد و قلب اندر حردان ریختند
پس محک می بایدش بگزیده ای	در حقایق امتحانها دیده ای

\*\*\*

اشتری کم کرده ای ای معتمد      هر کسی را شتر نشانت می دهد

تو نمی دانی که آن اشتر کجاست	لیک دانی کین نشانیهاست
وانکه اشتر کم نکرد او از مری	همچو آن کم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر کم کرده ام	هر که یابد اجرش آورده ام
تا د اشتر با تو انبازی کند	بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کثر بشناسد ز راست	لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را کوی خطا بود آن نشان	او به تقلید تومی گوید همان
چون نشان راست گویند و شیه	پس یقین گردد تو را لاریب فیه
آن شقای جان رنجورت شود	رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان	جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بکوی راست گفتی ای امین	این نشانیها بلاغ آمد مبین
پی روی تو کنم ای راست گو	بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتر است	کو درین جست شتر بهر مرست
زین نشان راست نفروشدش یقین	جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و کر میهای او	که کزافه نیست این میهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی	اشتری کم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر رو پوشش شده	آنچه از و کم شد فراموشش شده
کاذبی با صادقی چون شد روان	آن دو غش راستی شد نامکمان
اندر آن صحرا که آن اشتر شافت	اشتر خود نیز آن دیگر بیافت

بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش	چون بیدش یاد آورد آن خویش
اشتر خود را که آنجامی خرید	آن مغل شد محقق چون بید
می نجشش تا ندید او را به دشت	او طلب کار اشتر آن بخت گشت
چشم سویی ناچه خود باز کرد	بعد از آن تنهاروی آغاز کرد
تا به اکنون پاس من می داشتی	گفت آن صادق مرا بگذاشتی
وز طمع در چاهلوسی بوده ام	گفت تا اکنون فوسی بوده ام
در طلب از تو جدا گشتم به تن	این زمان هم در تو گشتم که من
جان من دید آن خود شد چشم پر	از تومی دزدیدی وصف شتر
مس کنون مغلوب شد ز رغالش	تا نیایدم نبودم طالبش
هزل شد فانی و جد اثبات شکر	سیناتم شد همه طاعات شکر
پس من بر سیناتم هیچ دق	سیناتم چون وسیت شد به حق
مر مرا جد و طلب صدقی کشود	مر تو را صدق تو طالب کرده بود
جستم آورد در صدقی مرا	صدق تو آورد در جستن تو را
چون در آمد دید کان خانه خود ست	دزد سویی خانه ای شد زیر دست
تنگ آمد لفظ معنی بس پرست	آن دو اشترینست آن یک اشتر ست
زان بیمبر گفت قد کل لسان	لفظ در معنی همیشه نارسان
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب	نطق اصطراب باشد در حساب
آفتاب از آفتابش ذره ایست	خاصه چرخ کین فلک زوپره ایست

چون پدید آمد که آن مسجد بود	خانه حلیت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را برکنند	مطر حه خاناك و خاكستر كنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود	دانه با بردام ریزی نیست جود
کوشت اندر شست تو ماهی رباست	آنچان لقمه نه بخش نه سخاست
بر محک زن کار خود ای مرد کار	تاسازی مسجد اهل ضرار
بس در آن مسجد کنان تسخر زدی	چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

## چارهندو

چارهندو دیکي مسجد شند	بهر طاعت راکع و ساجد شند
هریکي بر نیتی تکبیر کرد	د نماز آدبه مسکینی و درد
مؤذن آوازیکي لفظی بحست	کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز	هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو	چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من	دنیف تادم به چه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباہ	عیب گویان بیشتر کم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید	هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم اوز عیبتان بدست	و آن دگر نیش ز غیبتان بدست
چونکه بر سر مرتور اده ریش هست	مر بهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست	چون شگفته گشت جای ارحمواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباحش	بوک آن عیب از تو کردد نیز فاش
سألهای ابلیس نیکو نام زیست	گشت رسوا بین که او را نام چیت
در جهان معروف بد علیای او	گشت معروفی به عکس ای وای او
این فکر که بتلاشد جان او	درچی افتاد تا شند تو
تو نیفتادی که باشی پند او	زهر او نوشید تو خور قند او

## قصه کردن غزان

آن غزان ترک خون ریز آمدند	بهر نغاب دوی ناکه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند	در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند	گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصه خون من به چه رومی کنید	از چه آخرت نه خون نیند
چیت حکمت چه غرض در کشتنم	چون چنین دوی شتم و عریان تهم
گفت تا بهیت برین یارت زند	تا برسد او ز رسیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست	گفت قاصد کرده است او را ز رست
گفت چون و بهست ما هر دو یکیم	در مقام احتمال و در شکیم
خود و را بکشید اول ای شهان	تا برسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی من که ما	آدیدم آخر زمان در انتها
تا هلاک قوم نوح و قوم هود	نادی رحمت به جان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو	ور خود این بر عکس کردی وای تو



## پیر مرد و طیب

گفت پیری مرطیبی را که من	دز حیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیرست آن ضعف دماغ	گفت بر چشمم ز ظلمت هست دماغ
گفت از پیرست ای شیخ قدیم	گفت شتم دردمی آید عظیم
گفت از پیرست ای شیخ نزار	گفت هر چه می خورم نبود کوار
گفت ضعف معده هم از پیرست	گفت وقت دم مراد بگیرست
گفت آری انقطاع دم بود	چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بردوختی	از طیبی تو همین آموختی
ای مرغ عقلت این دانش نداد	که خدا هر رنج را درمان نهاد
پس طیبیش گفت ای عمر تو شصت	این غضب وین خشم هم از پیرست
چون همه اوصاف و اجزاشد نحیف	خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
جز مکر پیری که از حقست مست	در درون او حیات طیه ست
از برون پیرست و در باطن صبی	خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
مجدی کان اندرون اولیاست	سجده گاه جمله است آنجا خداست
تصد جنگ انبیای داشتند	جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پشینان	چون نمی ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست	چون تو زیشانی کجا خواهی برست

## کودک و جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر	زار می نالید و بر می گفت سر
کای پدر آخر کجاست می برند	تا توراد زیر خاک می آورند
می برندت خانه ای تنگ و زحیر	نی دروقالی و نه دروی حصیر
نی چراغی در شب و نه روزنان	نی دروبوی طعام و نه نشان
نی درش معمور نی بر بام راه	نی یکی همسایه کو باشد پناه
زین نسق اوصاف خانه می شمرد	وزدودیده اشک خونین می فشرود
گفت جوحی باید رای ارجمند	والله این را خانه نامی برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به یک	خانه ما راست بی تردید و شک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام	نه درش معمور و نه صحن و نه بام
خانه آن دل که ماند بی ضیا	از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود	بی نوا از ذوق سلطان و دود
نه در آن دل تافت نور آفتاب	نه کشاد عرصه و نه فتح باب
کور خوشتر از چنین دل مرتورا	آخراز کور دل خود برتر آ
زنده ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ	دم نمی گیر و تور ازین کور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما	زین چه وزندان بر آ وروما

یونست در بطن ماهی پخته شد	مخلص را نیست از تسبیح بد
اوبه تسبیح از تن ماهی بجست	چیت تسبیح آیت روز است
گرفرا موشت شد آن تسبیح جان	بنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را الهیت	هر که دید آن بحر را آن ماهیت
این جهان دریاست و تن ماهی و روح	یونس محبوب از نور صبح
گر مسج باشد از ماهی رهید	ورنه در وی، مضم گشت و ناپید
ماهیان جان دین دریا پرند	تو نمی بینی به کردت می پرند
بر تو خود را می زنند آن ماهیان	چشم بکشتا تا بینیشان عیان
ماهیان را اگر نمی بینی پید	کوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تو ست	صبر کن کانت تسبیح دست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج	صبر کن الصبر مفتاح الفرج

## سوار و سیرانداز

یک سواری با سلاح و بس مهیب	می شد اندر بیشه برای بی نجیب
تیراندازی به حکم اورا بدید	پس ز خوف او کمان را در کشید
تا ز تیری سوارش بانگ زد	من ضعیفم گرچه ز قسم جسد
هان و هان مگر تو در زلفی من	که کم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش	بر تو می انداختم از ترس خویش
بس کسان را کاکت پیکار کشت	بی رجولیت چنان تیغی به مشت
گر پوشی تو سلاح رستم	رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر	هر که بی سر بود ازین شبه بر دسر
آن سلاحت حیل و مکر تو است	هم ز تو زاید و هم جان تو نخست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل	ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون کی بخردی خوردی بر زفن	ترک فن کومی طلب رب المنن
چون ملایک گو که لا علم لنا	یا الهی غیر ما علینا

## اعرابی و فیلسوف

یک عربی بار کرده اشتری	دو جوال زفت ازدانه پری
اونشته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد اورا سوال
از وطن پرسید و آوردش به گفت	واندر آن پرسش بسی در باسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال	چیت آکنده بکو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم کند مست	در در یکی نه قوت مرد مست
گفت تو چون بار کردی این رمال	گفت تا تنها ماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را	در در ریز از پی فرهنگ را
تا بک کرد دو جوال و هم شتر	گفت شباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب	تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و غم کرد	کش بر اشتر بر نشاندنیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن	شده ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تو راست	تو وزیری یا ششی بر کوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام	بگمرا اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چندی داری چند کاو	گفت نه این و نه آن مارا مکاو
گفت رحت چیت باری در دکان	گفت مارا کو دکان و کو مکان
گفت پس از تقدیر رسم تقدیر چند	که توی تنهار و محبوب بند

گفت والله نیست یا وجه العرب	در همه ملک و جوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می دوم	هر که نانی می دهد آنجا روم
مرا ازین حکمت و فضل و هنر	نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم	تا نبار دشومی تو بر سرم
یا تو آن سو رو من این سو می دوم	ور تو راره پیش من واپس روم
یک جوالم کندم و دیگر زریک	به بود زین حیلدهای مردیک
کر تو خواهی کت شقاوت کم شود	به دکن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی که ز طبع زاید و ز خیال	حکمتی فی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فراید ظن و شک	حکمت دینی برد فوق فلک
فکر آن باشد که بکشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شی
تا باند شاهی او سرمدی	همچو غر ملک دین احمدی

## ابراهیم ادهم

کوز را ہی بر لب دریانست	هم ز ابراهیم ادهم آمدست
یک امیری آمد آنجا نگمان	دلق خود می دوخت آن سلطان جان
شیخ را بشنخت سجده کرد زود	آن امیر از بندگان شیخ بود
نخل دیگر گشته خلق و خلق او	خیره شد در شیخ و اندر دلق او
برگزید آن فقرس باریک حرف	کور را کرد آنچنان ملکی شگرف
می زبند بر دلق سوزن چون کدا	ترک کرد او ملک هفت اقلیم را
شیخ چون شیرست و دلباشه اش	شیخ واقف گشت از اندیشه اش
نیست مخفی بروی اسرار جهان	چون رجا و خوف در دلباروان
در حضور حضرت صاحب دلان	دل نکه دارید ای بی حاصلان
که خدا زیشان نهان را سترست	پیش اهل تن ادب بر ظاهرست
ز آنکه دلشان بر سر ایر فاطمت	پیش اهل دل ادب بر باطنست
خواست سوزن ز راه آواز بلند	شیخ سوزن زود دریا کند
سوزن زرد لب هرماهی	صد هزاران ماهی الهی
که بگیرای شیخ سوزنهای حق	سر بر آوردند از دریای حق
ملک دل به یاخان ملک حقیر	رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
باغ و بستان را کجا آنجا برند	سوی شهر از باغ شاخی آورند
بوی افزون جوی و کن دفع ز کام	بر نمی داری سوی آن باغ گام

تاکه آن بو نور چشمانت شود	تاکه آن بو جاذب جانت شود
زانکه این هر پنج را اصلی رسته اند	پنج حس با هم گریخته اند
باقی را هر یکی ساقی شود	قوت یک قوت باقی شود
نطق در دیده فزاید صدق را	دیدن دیده فزاید نطق را
حس را ذوق مونس می شود	صدق بیداری هر حس می شود

\*\*\*

### منور شدن عارف

باقی حسها همه مبدل شوند	چون یکی حس در روش بکشد بند
گشت غیبی بر همه حسها پدید	چون یکی حس غیر محسوسات دید
پس پایانی جمله زان سو بر جهند	چون ز جو جست از گل یک گو سفند
تا یکایک سوی آن جفت رود	هر حسست پیغمبر حسها شود
بی حقیقت بی زبان و بی مجاز	حسها با حس تو گویند راز
مر فلکهارا نباشد از تو بد	چونکه هر حس بنده حس تو شد
جسم، همچون آستین جان، همچو دست	جسم ظاهر روح مخفی آمد دست
حس به سوی روح زو تر ره برد	باز عقل از روح مخفی تر پرد
این ندانی که ز عقل آکنده است	جنبشی بینی بدانی زنده است
فهم آید مر تو را که عقل هست	زان مناسب آمدن افعال دست
زانکه او غیبت او زان سر بود	روح وحی از عقل پنهان تر بود



عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح وحش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسب است نیز	در نیاید عقل کان آمد عزیز
چون مناسبای افعال خضر	عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می نمود افعال او	پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند	عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت	چون بیاید مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست	دایما بازار او بار و نقست
درس آدم را فرشته مشتری	محرم در سش نه دیوست و پری
موش گفتم زانکه در خاکست جاش	خاک باشد موش را جای معاش
راهبها داند ولی در زیر خاک	هر طرف او خاک را کرد دست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند	قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز	می بخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر بودی حاجت عالم زمین	نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه	گر بودی نافریدی پر شکوه
و ر بودی حاجت افلاک هم	هفت کردون ناویریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان	جز به حاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند، مستها حاجت بود	قدر حاجت مرد را آلت بود
پس پیفز حاجت ای محتاج زود	تا بجوشد در کرم دریای جود

این کدایان بر ره و هر مبتلا	حاجت خود می ناید خلق را
هیچ کویدهان دسیدای مردمان	که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم نهادست حق در کور موش	ز آنکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می تواند زیست بی چشم و بصر	فارغست از چشم او در خاک تر
جز به دزدی او برون ناید ز خاک	تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پریابد و مرغی شود	چون ملایک جانب کردون رود
هر زمان در گشتن شکر خدا	او بر آرد، همچو بلبل صد نوا

\*\*\*

### شیخ و بیگانه

آن کی یک شیخ را تمت نهاد	کو بدست و نیست بر راه رشاد
آن کی گفتش ادب را هوش دار	خرد نبود این چنین ظن بر کنار
دور از او و دور از آن اوصاف او	که ز سیلی تیره کرد و صاف او
آتش ابراهیم را نبود زیان	هر که نمود دست کومی ترس از آن
نفس نمود دست و عقل و جان خلیل	روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه، ره رو را بود	کو به هر دم در بیابان کم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ	از دلیل و راهشان باشد فراغ
کرد لیلی گفت آن مرد وصال	گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نویدرتی می کند	گر چه عقلش هندسه گیتی کند

از زبانی خود برون باید شدن	از پی تعلیم آن بسته دهن
تا بیا موزد ز تو او علم و فن	در زبان او باید آمدن
آن به کفر و کمری آکنده را	آن مرید شیخ بد گوینده را
بین مکن باشاه و با سلطان ستیز	گفت خود را تو مزین بر تیغ تنیز
خویش را از شیخ هستی برگند	حوض بادیا اگر پهلوزند
شیخ و نور شیخ را نبود کران	کفر را حدست و اندازد بدان
کل شیء غیر وجه الله فناست	پیش بی حد حرچه محدودست لاست
زانکه او مغرست و این دورنگ و پوست	کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست
پیش آن سراین سرتن کافرست	پس سراین تن حجاب آن سرست
کیست مرده بی خبر از جان شیخ	کیست کافر غافل از ایمان شیخ
هر که را افزون خبر جانش افزون	جان نباشد جز خبر دآزمون
از چه ؟ زان رو که افزون دارد خبر	جان ما از جان حیوان بیشتر
کو منزه شد ز حس مشترک	پس افزون از جان ما جان ملک
باشد افزون تو تحیر را بهل	وز ملک جان خداوندان دل
جان او افزو ترست از بودشان	زان سبب آدم بود مسجودشان
امر کردن هیچ نبود در خوری	ورنه بهتر را سجود دون تری
که گلی سجد کند در پیش خاد	کی پسند عدل و لطف کردگار
شد مطیعش جان جمله چیزها	جان چو افزون شد گذشت از انتها

مرغ و ماهی و پری و آدمی	ز آنکه او میشت و ایشان در کمی
ماهیان سوزن کرد لقص شوند	سوزنمان را رشته تا تابع بوند

\*\*\*

چون نفاذ امر شیخ آن میردید	ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
ماهیان از پیر آ که مابعد	ماشتی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب	گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رود چیتی؟	در نزاع و در حسد با کیتی؟
بد چه می گوئی تو خیر محض را	بین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج همان	شیخ که بود کیمیای بی کران
مس اگر از کیمیا قابل بند	کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عل	شیخ که بود عین دیای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب	آب کی ترسید هرگز ز التهاب
درخ مه عیب بینی می کنی	در بهشتی خار چینی می کنی
کر بهشت اندر روی تو خار جو	بچ خار آنجانیابی غیر تو
باری اردوری ز خدمت یار باش	در دامت چاکب و بر کار باش
خود کر فستت تو چون گفتار کور	این کر فتن را نیننی از غرور
می گویند ایجا که گفتار نیست	از برون جوید کاند ر غار نیست
این همی گویند و بندش می نهند	او همی گویند ز من بی آگهند

گر ز من آگاه بودی این عدو      کی مذا کردی که آن گفتار کو

\*\*\*

### شعیب و مرد گناه کار

آن کی می گفت در عهد شعیب	که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرما	وز کرم نردان نمی گیرد مرا
حق تعالی گفت در کوش شعیب	در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه	وز کرم نگرفت در جر مم اله
عکس می گویی و مقلوب ای سفیه	ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند خدت کیرم و توبی خبر	در سلاسل مانده ای پاتابه سر
زنک تو بر توت ای دیک سیاه	کرد سیاهی دونت راتباه
بردلت ز نگار بر زنگارها	جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر ز ند آن دود بر دیک نوی	آن اثر بنماید ارباشد جوی
ز آنکه هر چیزی به ضد پیدا شود	بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیک پس تاثیر دود	بعد ازین بروی که میند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود	دود را باروش هم رنگی بود
مرد رومی گو کند آهنگری	رویش ابلق کرد دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه	تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند	حاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد و کمر شیرین شود	بردش آن جرم تابی دین شود
چون نویسی کاغذ اسپید بر	آن بنشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط	فهم ناید خواندنش کرد و غلط
کان سیاهی بر سیاهی افق داد	هر دو خط شد کور و معنی نداد
ورسم باره نویسی بر سرش	پس یہ کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره کر؟	ناامیدی مس واکسیرش نظر
ناامید بهانه پیش او نهید	تا زرد بی دوا بیرون جمید
چون شعیب این نکته تاباوی بگفت	زان دم جان در دل او گل سنگفت
جان او بشنید و حی آسمان	گفت اگر بگرفت مارا کونشان؟
گفت یارب دفع من می گوید او	آن گرفتن را نشان می جوید او
گفت ستارم نکویم رازهایش	جز یکی رمز را برای ابتلاش
یک نشان آنکه می گیرم و را	آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
وز غار و از زکات و غیر آن	لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می کند طاعات و افعال سنی	لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغزنی	جوز با بسیار و در وی مغزنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر	مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال	صورت بی جان نباشد جز خیال

\*\*\*

آن خیمت از شیخ می لایید تراژ	کز نگردد باشد همیشه عقل کاژ
که نش دیدم میان مجلسی	اوز تقوی عاریست و مطلق
ور که باور نیست خیر امشبان	تا بسنی فوق شیخ راعیان
شب ببردش بر سر یک روزنی	گفت بنگر فوق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فوق شب	روز، همچون مصطفی شب بولوب
روز عبدالله او را کشته نام	شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر	گفت شیخ مرا تو را هم هست غر
گفت جامم را چنان پر کرده اند	کاذر و اندر نگنجد یک سپند
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این	دور دار این را از شیخ غیب بین
نور خورشید ابر پیغمبر حدیث	او همان نورست نپذیرد جث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می	هین به زیر آسنگ را بنگر به وی
آمد و دید انگبین خاص بود	کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را	رو برای من بجوی ای کیا
کرد خنجرانه بر آمد آن مرید	بهر شیخ از هر خمی او می چید
در همه خنجرانه او می ندید	گشته بد پر از عمل خم نید
گفت ای رندان چه حالت این چه کار	بیچ خمی در نمی بینم عطار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند	چشم کریان دست بر سرمی زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل	جمله میها از قدمت شد غسل

کرده ای مبدل تومی را از حدت      جان ما را هم بدل کن از خبث  
کر شود عالم پر از خون مال مال      کی خورد بنده خدا الا حلال



## نماز پیامبر

عایشه روزی به پیغمبر گفت	یا رسول الله تو پیدا و نهفت،
هر کجایی نمازی می کنی	می دود در خانه پاک و دنی
گرچه می دانی که هر طفل پلید	کرد مستعل به هر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر همان	حق نجس را پاک گردانید بدان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق	پاک گردانید تا، نهتم طبق
مان و مان ترک حسد کن باشان	ورنه ابله سی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهید شود	تو اگر شهیدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او	لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بایل را	ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مر علی چندی شکست	تا بدانی کان صلابت از حقست
کرد تو را و سواس آید زین قبیل	رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری	کافر م دان کرد تو زیشان سربری

## موش و شتر

موشکی در کف مهار استری	در بود و شد روان اواز مری
اشتر از چستی که با او شد روان	موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پر تو اندیشه اش	گفت بنایم تو را تو باش خوش
تا باید بر لب جوی بزرگ	کا ندر و گشتی ز بون پیل سترک
موش آنجا ایستاد و خشک گشت	گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا	پاینه مردانه اندر جود آ
تو قلاوژی و پیش آهنگ من	در میان ره مباحش و تن مزین
گفت این آب شکر فست و عمیق	من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا بنیم حد آب	پاد و بناد آن اشتر شتاب
گفت تا زانو ست آب ای کور موش	از چه حیران گشتی و رفیق ز هوش
گفت مور تو ست و ما را اژدها ست	که ز زانو تا به زانو فرقه است
گر تو را تا زانو است ای پرهنر	مر مر اصد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر	تا نوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن	باشتر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا	بگذران زین آب مملک مرا
رحم آمد مر شتر را گفت بین	برجه و بر کو دبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مرا	بگذرانم صد هزاران چون تو را

تاری از چاه روزی سوی جاه	چون بیمبرستی پس روبه راه
خودمران چون مردکشیشان نه ای	تورعیت باش چون سلطان نه ای
چون زبان حق نگشتی گوش باش	انصتوار گوش کن خاموش باش
باشنشان تو مسکین وار کو	ورگویی شکل استعار کو
راسخی شهوت از عادتست	ابتدای کبر و کین از شهوتست
خشم آید بر کسی کت واکشد	چون ز عادت گشت محکم خوی بد
واکشد از گل تو را باشد عدو	چونکه تو گل خوار گشتی حرکه او
مانعان راه بت را دشمن اند	بت پرستان چونکه خوابت کنند
دید آدم را به چشم منکری	چونکه کرد ابلیس خواب سروری
تا که او مسجد چون من کس شود	که به از من سروری دیگر بود
کو بود تریاق لانی ز ابتدا	سروری ز هرست جز آن روح را
کو بود اندردون تریاق زار	کوه اگر پرمار شد باکی مدار
حرکه بگشتت شود خصم قدیم	سروری چون شد داغست را ندیم
کینه ها خیزد تو را با او بسی	چون خلاف خوی تو کوید کسی
خویش را بر من چو سرور می کند	که مرا از خوی من بر می کند
کی فرزند از خلاف آتش دو	چون نباشد خوی بد سرکش دو
مور شهوت شد ز عادت، همچو مار	زانکه خوی بد بگشتت استوار
ورنه اینک گشت مارت اژدها	مار شهوت را بکش در ابتدا

لیک هر کس موریند مار خویش	تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد ز مرس نداند من مسم	تا نشد شه دل نداند مخلصم
خدمت اکسیر کن مس دار تو	جور می کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان	که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم کو بنده الله را	مستم کم کن به دزدی شاه را

## درویش در کشتی

بود درویشی درون کشتی	ساخته از رخت مردی پشیمی
یاوه شد همیان ز راو خفته بود	جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جویم هم	کرد بیدارش ز غم صاحب دم
که دین کشتی حردان کم شد دست	جمله را جستیم نتوانی تورست
دلش بیرون کن برهنه شود دلش	تا ز تو فارغ شود او مام خلق
گفت یارب مر غلامت را خسان	مستم کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن	سر بیرون کردند هر سودر زمان
صد هزاران ماهی از دیای ژرف	در دهن هر یکی در می شگرف
صد هزاران ماهی از دیای پر	در دهن هر یکی در وچه در
هر یکی در می خراج ملکیتی	کز است این ندارد شکریتی
در چند انداخت در کشتی و جست	مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مریح چون شهبان بر تخت خویش	او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شمارا حق مرا	تا نباشد با شما ذکدا
تا که را باشد خسارت زین فراق	من خوشم جنت حق و با خلق طاق
بانگ کردند ابل کشتی کای همام	از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر	وز حق آزاری پی چنینی حقیر

مہتمم چون دارم آنہار کہ حق	کرد این مخزن، ہنتم طبق
مہتمم نفس است نہ عقل شریف	مہتمم حس است نہ نور لطیف
نفس سو فطائی آمد می ز نش	کش زدن سازد نہ حجت گفتش
معجزہ میند فروزد آن زمان	بعد از آن کوید خیالی بود آن
ور تحقیقت بود آن دید عجب	چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود	فی قرین چشم حیوان می شود
کان عجب زین حس دارد عار و تنگ	کی بود طاووس اندر چاہ تنگ
تا نکلونی مرمر بسیار کو	من ز صدیک کویم و آن، ہچو مو

## اعتدال صوفی

صوفیان بر صوفی شنه زدند	پیش شیخ خاقلای آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما	تو ازین صوفی بجوای پیشوا
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان	گفت این صوفی سه خودارد دگران
در سخن بسیار کو، همچون جرس	در خورش افزون خورد از بیت کس
ور بنجد، مست چون اصحاب کهنف	صوفیان کردند پیش شیخ زحیف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر	که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها	نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
کر یکی خلطی افزون شد از عرض	در تن مردم پدید آید مرض
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت	عذر را با آن غرامت کرد جفت
مرسوال شیخ را داد او جواب	چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم	کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکهاش حل و افزون زیاد	از پی هر مشکش مفتوح داد
از خضر دوش هم میراث داشت	در جواب شیخ همت بر کاشت
گفت راه اوسط ارچه حکمتست	لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت به اشترست کم	لیک باشد موش را آن، همچویم
هر که را بود اشتهای چارمان	دو خورد یاسه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است	او اسیر حرص مانند بط است

هر که او را اشتها ده نان بود	شش خورد می دان که اوسط آن بود
چون مرا پناه نان هست استی	مر تو را شش کرده هم دستیم فی
توبه ده رکعت نماز آبی ملول	من به پانصد در نیام در نخل
آن یکی تا کعبه حافی می رود	وین یکی تا مسجد از خود می شود
آن یکی در پاک بازی جان بداد	وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در بنهایت می رود	که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر باید تا در آن	در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف	کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد	گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا کر شود کلی مداد	نیست مر پایان شدن رایج امید
باغ و بیشه کر بود میکسر قلم	زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه جبر و قلم فانی شود	وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند کمی	خواب پندارد مر آن را کم رهی
چشم من خفته دلم بیداردان	شکل بی کار برابر کار دان
گفت پنجمبر که عینای تمام	لاینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب	چشم من خفته دلم در فتح باب
مردم را پنج حس دیگرست	حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه	بر تو شب بر من همان شب چاشگاه



بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ	عین مشغولی مرا کشته فراغ
در زینم با تو ساکن در محل	می دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همسینت من نیم سایه نست	بر تر از اندیشه پایه نست
زانکه من ز اندیشه با بگذشته ام	خارج اندیشه پویان گشته ام
حاکم اندیشه ام محکوم فی	زانکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخره اندیشه اند	زان سبب خسته دل و غم میشه اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم	چون بنواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مکس	کی بود بر من مکس را دست رس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند	تا شکسته پاگان بر من تند
چون ملالم کسیر از سخی صفات	بر پررم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش	بر پنخسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه ست	جعفر عیار را پر جاریه ست
چونکه در تومی شود لقمه کمر	تن مزین چندانکه بتوانی بخور
هر که در وی لقمه شد نور جلال	هر چه خواهد تا خورد او را حلال

## دعوی صدق

کر تو هستی آشنای جان من	نیست دعوی گفت معنی لان من
کر بگویم نیم شب پیش تو	هین مترس از شب که من خویش تو
این دو دعوی پیش تو معنی بود	چون شناسی بانگ خوشاوند خود
پیش و خویشی دو دعوی بود لیک	هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش کو اهی می دهد	کین دم از نزدیک یاری می جدد
لذت آواز خوشاوند نیز	شد کو بر صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کوز جمل	می ندانند بانگ بیگانه ز ابل
پیش او دعوی بود گفتار او	جمل او شده آیه انکار او
پیش زیرک کا ند روش نور هاست	عین این آواز معنی بود راست
یاب تازی گفت یک تازی زبان	که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتش معنی بود	کر چه تازی گفتش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی	کاتب و خط خوانم و من اجدی
این نوشته کر چه خود دعوی بود	هم نوشته شاهد معنی بود
کر چه دعوی می نماید این ولی	جان صاحب واقعه کوید بلی
پس چو حکمت ضاله مؤمن بود	آن ز هر که بشود موقن بود
تشنه ای را چون بگویی تو شتاب	در قح آبست بستان زود آب
هیچ کوید تشنه کین دعویست رو؟	از برم ای مدعی مجبور شو

یا کواه و حتی بنا که این	جنس آبست و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد	که بیامن مادر من ای ولد
طفل کوید مادر حاجت یار	تا که باشیرت بکیرم من قرار
در دل هرامتی کز حق مزه ست	روی و آواز پیمبر معجزه ست
چون پیمبر از برون بانگی زند	جان امت در درون سجده کند
ز آنکه جنس بانگ او اندر جهان	از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب	از زبان حق شنودانی قریب

## سجدہ یحییٰ بر مسیح

پیشتر از وضع حمل خویش گفت	مادریحی بہ مریم در نہفت
کو اولوا الغرم و رسول آگہیت	کہ یقین دیدم درون تو شہیت
کرد سجدہ حمل من ای ذوالفطن	چون برابر افتادم با تو من
کز سجودش در تنم افتادود	این جنین مرآن جنین را سجدہ کرد
سجدہ ای دیدم ازین طفل سکتم	گفت مریم من درون خویش ہم
خط بکش زیر او غمت و خطا	اہلہان کو نیکین افسانہ را
بود از بیگانہ دور و ہم ز خویش	زانکہ مریم وقت وضع حمل خویش
تا نشد فارغ نیامد خود درون	از برون شرآن شیرین فون
بر گرفت و برد تا پیش تبار	چون بزادش آگہانش بر کنار
گوید او را این سخن در ماجرا	مادریحی کجا دیدش کہ تا
غایب آفاق او را حاضرست	این بدانکہ کانکہ اہل خاطرست
مادریحی کہ دورست از بصر	پیش مریم حاضر آید در نظر
چون مہبک کردہ باشد پوست را	دیدہ ما بستہ ببیند دوست را
از حکایت گیر معنی ای زبون	ورنیدیش نہ از برون نہ از اندرون
ہمچو شین بر نقش آن چہ سیدہ بود	نی چنان کا فسانہ ہا بشیدہ بود
چون سخن نوشت ز دمنہ بی بیان؟	تا ہی گفت آن کلید بی زبان
فہم آن چون کرد بی لفظی بشر؟	وربدانستند سخن ہمدگر

در میان شیر و گاو آن دمنه چون	شد رسول و خواند بر هر دو فسون؟
چون وزیر شیر شد گاو نبیل؟	چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل؟
این کلید و دمنه جمله اقراست	ورنه کی بازاع لک لک را مرست
ای برادر قصه چون پیمانه ایست	معنی اند روی مثال دانه ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل	نگرد پیمانه را کر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل کوش دار	گر چه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو	باشو و معنی کزین زافسانه تو
گر چه گفتی نیست سرگفت هست	هین به بالا پر مسر چون بخند پست
گفت در شطرنج کین خانه رخت	گفت خانه اش از کجا آمد بدست؟
خانه را بخرد یا میراث یافت؟	فرخ آنکس کو سوی معنی شافت
گفت نحوی زید عمرو اقد ضرب	گفت چو نش کرد بی جرمی ادب؟
عمرو را جر مش چه بدکان زید خام	بی کنه او را بزد، همچون غلام
گفت این پیمانه معنی بود	گندمی بستان که پیمانه ست رد
زید و عمرو از بهرا عرابست ساز	گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت فی من آن ندانم عمرو را	زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود	عمرو یک و او افزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد	چونکه از حد برد او را حد سنزد
گفت اینک راست پذیر فتم به جان	کثر نماید راست در پیش کثران

گر بگوئی احوالی را مه یکست	گویت این دوست و در وحدت شکست
و بر و خند کسی گوید و است	راست دارد این سزای بد خواست
بر دوغان جمع می آید دروغ	انحیثات للنجیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ	چشم کوران را عمار سنگ لاخ

## درخت جاودانگی

کفت دانایی برای داستان	که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او خورد و برد	نه شود او پیر نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی	بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب	سوی هندوستان روان کرد از طلب
ساله می گشت آن قاصد ازو	کرد هندوستان برای جست و جو
شهرشهر از بهر این مطلوب گشت	نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر که را رسید گردش ریش خند	کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفحش زدند اندر مزاج	بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف	کی تسی باشد کجا باشد کز اف
وین مرا عاش کی صفح و کر	وین ز صفح آشکار ساخت تر
می ستودنش به تخرکای بزرگ	در فلان جایی درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز	بس بلند و پهن و هر شاخیش کبوتر
قاصد شبه به در جستن کمر	می شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها	می فرستادش شنشده سالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب	عاجز آمد آخر الامر از طلب
بیچ از مقصود اثر پیدا نشد	زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشته او میداو بکسته شد	جسته او عاقبت ناجسته شد
کرد غزم باز کشتن سوی شاه	اشک می بارید و می برید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم	اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم	ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من	چونکه نومیدم من از د نخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب	اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقتست	نا امیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واکو کز چه نومیدیتست	چیت مطلوب تو رو با چیتست
گفت شاهنشاه کردم اختیار	از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات	میوه او مایه آب حیات
سالمها جستم ندیدم یک نشان	جز که طغرو تسخر این سرخوشان
شیخ خنید و بگفتش ای سلیم	این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بیط	آب حیوانی ز دریای محیط
توبه صورت رفته ای ای بی خبر	زان ز شاخ معنی بی بار و بر
که درختش نام شد که آفتاب	گاه بحرش نام گشت و که سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست	کمترین آثار او عمر بقاست
کر چه فردست او اثر دارد و خزار	آن یکی را نام شاید بی شمار
آن یکی شخصی تو را باشد پدر	در حق شخصی دگر باشد پسر



در حق دیگر بود لطف و نگو	در حق دیگر بود قهر و عدو
صاحب هر وصفش از وصفی غمی	صد هزاران نام و او یک آدمی
همچو تو نوسید و اندر تفرقه ست	هر که جوید نام کر صاحب ثقه ست
تا بانی تلخ کام و شور بخت	تو چه بر چغنی برین نام درخت
تا صفات ره نماید سوی ذات	در گذر از نام و بگر در صفات
چون به معنی رفت آرام او فتاد	اختلاف خلق از نام او فتاد

## نزع انگور

چار کس را داد مردی یک دم	آن یکی گفت این به انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا	من غیب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بدو گفت این بنم	من نمی خواهم غیب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را	ترک کن خواهیم استافیل را
در تنزع آن نفر بجکی شدند	که ز سر ناما غافل بدند
مشت بر هم می زدند از ابلهی	پریدند از جمل و ازدانش تهی
صاحب سری غیزی صد زبان	گرددی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک دم	آرزوی جمله تان را می دهم
چونکه بسیارید دل را بی دغل	این در میان می کند چن دین غل
یک در میان می شود چار المراد	چار دشمن می شود یک ز اتحاد
گفت هر یک تان دهد جنگ و فراق	گفت من آرد شمارا اتفاق
پس شما خاموش باشید انصوا	تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنان در توافق موثقه است	در اثر مایه نزع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر	گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گرم کردی ز آتش آن	چون خوری سردی فزاید بی گمان
زانکه آن گرمی او دهلنیز است	طبع اصلش سردیست و تنیز است
و بود بخ بسته و شباب ای پسر	چون خوری گرمی فزاید در جگر

کز بصیرت باشد آن وین از عاست	پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست
تفرقه آرد دم اہل حسد	از حدیث شیخ جمعیت رسد
کوزبان جملہ مرغان را شناخت	چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ	در زمان عدلش آہو با پلنگ
کوسفند از کرک ناورد احترام	شد کبوتر ایمن از چنگال باز
اتحادی شد میان پرزنان	او میانجی شد میان دشمنان
ہین سلیمان جو، چہ می باشی غوی؟	تو چو موری بہر دانہ می دوی
و آن سلیمان جوی راہر دو بود	دانہ جو را دانہ اش دامی شود
نیستشان از ہر کمر یک دم امان	مرغ جانہار ادرین آخر زمان
کو دہد صلح و نماند جورا	ہم سلیمان ہست اندر دورا
تابہ الا و خلا فیہا تذر	قول ان من امتہ را یاد گیر
از خلیفہ حق و صاحب ہمتی	گفت خود خالی نبود ست امتی
کز صفائشان بی غش و بی غل کند	مرغ جانہار اچنان یکدل کند
مسلمون را گفت نفس واحدہ	مشفقان کردند، پچون والدہ
ورنہ ہر یک دشمن مطلق بدند	نفس واحد از رسول حق شدند

## انصار و رسول

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت	یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه های کهنه شان از مصطفی	محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان	همچو اعدا و غیب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوه به پند	در سنگستند و تن واحد شدند
صورت انگور ها اخوان بود	چون فشردی شیرۀ واحد شود
غوره و انگور ضد اند یک	چونکه غوره پخته شد، شیر یار نیک
غوره ای کو سنگ بست و خام ماند	در ازل حق کافرا صلیش خواند
نه اخي نه نفس واحد باشد او	در شقاوت نفس ملحد باشد او
غوره های نیک کایشان قابلند	از دم ابل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی رانند تیر	تا دوی بر خیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی دند پوست	تا یکی گردند و وحدت وصف او ست
آفرین بر عشق کل او ستاد	صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در ره گذر	یک بسو شان کرد دست کوزه گر
که اتحاد جسمهای آب و طین	هست ناقص جان نمی ماند بدین
گر نظایر کویم اینجا در مثال	فهم را ترسم که آرد اختلال
مولعیم اندر سخنهای دقیق	در گره ها باز کردن ما عشق
تا گره بندیم و بکشایم ما	در شکل و در جواب آمین فزا

گناه بند تا شود در فن تمام	همچو مرغی گو کشاید بند دام
عمر او اندر کرده کار است خرج	او بود محروم از صحرا و مرج
لیک پرش در شکست افتد دام	خود زبون او نکرد و هیچ دام
نسکد یک یک ازین گرفت و فرت	با کره کم کوش تا بال و پرت
و آن کسین گاه عارض را نبست	صد هزاران مرغ پریشان شکست
حل نشد اشغال انگور و غنب	از نزاع ترک و رومی و عرب
در نیاید بر نخیرو این دوی	تا سلیمان لسن معنوی
بشنوید این طبل باز شهریار	جمله مرغان منازع، بازوار
هین زحر جانب روان کردید شاد	ز اختلاف خویش سوی اتحاد
کان سلیمان را دمی ثنا ختمیم	کور مرغانیم و بس ناسا ختمیم
لاجرم و مانده ویران شدیم	همچو جفدان دشمن بازان شدیم
قصد آزار عزیزان خدا	می کنیم از غایت جهل و عا
پروبال بی گنه کی برکنند	جمع مرغان کز سلیمان روشنند
بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند	بلکه سوی عاجزان چینه کشند
می کشاید راه صد بلقیس را	به هدایشان پی تقدیس را
باز همت آمد و مازاغ بود	زاغ ایشان گربه صورت زاغ بود
آتش توحید در شک می زند	لکک ایشان که لک لک می زند
باز سرپیش کبوترشان نهند	و آن کبوترشان ز بازان بشکند

بلبل ایشان که حالت آرد او	در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود	کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاووسان ایشان در نظر	بهتر از طاووس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست	منطق الطیر سلیمانی کجاست؟
توجه دانی بانگ مرغان راهی	چون ندیدی سلیمان رادی
پر آن مرغی که بانگش مطربست	از برون مشرقست و مغربست
مرغ کوبی این سلیمان می رود	عاشق خلعت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد	تا که در خلعت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سومی روی	همچو کز قطب مساحت می شوی
وانکه لنگ و لوک آن سومی جی	از همه لنگی و لوکی می رهی

## بط بچگان و مرغ

تخم بطنی، کر چه مرغ خانگی	زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بط آن دریادست	دایه ات خانگی بدو خشمکی پرست
میل دریا که دل تواند درست	آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشمکی مر تو را زین دایه است	دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار در خشک و بران	اندر آدر بحر معنی چون بطان
کر تو را مادر بترساند ز آب	تو مترس و سوی دیاران شتاب
تو بطنی بر خشک و بر تر زنده ای	نی چو مرغ خانه خانه کنده ای
توز کر منابنی آدم شنی	هم به خشمکی هم به دیابانی
که حملنا هم علی البحر به جان	از حملنا هم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست	جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک	تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تابه ظاهر مشکلم باشد بشر	بادل یوحی الیه دیده دور
قالب خانگی فقاد به زمین	روح او کردان برین چرخ برین
ماه به مرغایانیم ای غلام	بحرمی داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر	در سلیمان تا باد داریم سیر
با سلیمان پای در دیانه	تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست	لیک غیرت چشم بندو ساحرست

تاز جہل و خوابناکی و فضول	اوبہ پیش ماو مازوی ملول
تشنہ را دوسر آرد بانگ رعد	چون نداند کو کشاند بر سعد
چشم او ماندست در جوی روان	بی خبر از فوق آب آسمان
مرکب ہمت سوی اسباب راند	از مسبب لاجرم محبوب ماند
آنکہ بیند او مسبب را عیان	کی نہد دل بر سبہای جهان



## حاجیان و زاهد

زاهدی بد در میان بادیه	در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد	دیده شان بر زاهد خشک او فتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج	از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش	و آن سلامت در میان آفتش
در نماز اساده بد بر روی ریک	ریک کز تنفش بجوشد آب دیک
گفتی سرمست در سبزه و گلست	یا سواره بر براق و دلد لست
یا که پایش بر حریر و حله هاست	یا سموم او را به از باد صباست
پس بمانند آن جماعت بانیا ز	تا شود درویش فارغ از نماز
چون را استغراق باز آمد فقیر	زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کاش می چکد از دست و رو	جامه اش تر بود از آثار وضو
پس پرسیدش که آبت از کجاست	دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی می رسد؟	بی ز چاه و بی ز جل من مسد
مثل ما حل کن ای سلطان دین	تا نبخشد حال تو ما را یقین
و انما سری را سرارت به ما	تا ببریم از میان زنا را
چشم را بکشد سوی آسمان	که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جوی را ز بالا کو کرم	تو ز بالا بر کشودستی درم
ای نموده تو مکان از لا مکان	فی السماء رزقکم کرده عیان

زود پیدا شد چو پیل آب کش	در میان این مناجات ابر خوش
در کو و در غار ها مسکن گرفت	همچو آب از مشک باریدن گرفت
حاجیان جمله کشاده مشکها	ابر می بارید چون مشک اسکها
می بریدند از میان زنارها	یک جماعت زان عجایب کارها
زین عجب والله اعلم بالرشاد	قوم دیگر را یقین در ازدیاد
ناقصان سرمدی تم الکلام	قوم دیگر ناپذیر اثرش و خام